

تہذیب و تمدن اسلامی

# مہمان تو خالی

اثر

ریکاردو پریٹو

ترجمہ

پڑمان رضابی

پبلس

## مقدمه

مهمان توخالی استعاره‌ای ست شاعرانه از گردش بیمار پول در جامعه که به نوبه خود عضو به عضو جوارح اورگانیک پیکره آن را از صدر تا ذیل فاسد می‌کند، تمامی دارایی‌های اساسی مادی آن از خاک و آب تا هوا را جذام‌وار می‌بلعد («مردان باید حتی دیوارهای خانه را با خود ببرند») و از سرمایه‌های معنوی نظیر عدالت، آزادی، نوع‌دوستی و همبستگی دشتی ملخزده بر جای می‌گذارد («داری به یه آدم دیگه تبدیل می‌شی!»).

سخن از وضعیت بی‌غرنج و پارادوکسیکال است که جامعه علی‌رغم درآمدهای کلان، به سبب فقدان مدیریت توانمند و سالم، به جای استفاده از این درآمدها در آن غرق می‌شود. تورم مهارگسیخته، ناشی از شدت گردش پول-کالا، بر درآمدهای خالص پیشی می‌گیرد. تولید متوقف یا تک‌محصولی می‌شود و سرمایه و نیروی کار به سمت خدمات و اشغال کاذب و غیرمولد میل می‌کند. نشانه‌هایی که در اقتصاد از آن به نام «بیماری هلندی» یاد می‌کنند.

این بیماری خود محصول تشکیل لایه‌ای قوی و نفوذناپذیر در طبقات حاکمه است که از درآمدهای مستقل از فعالیت‌های کاری و سازنده مردمش پیوسته قدرتمند شده و جامعه زیردست را به اچمز اقتصادی هدایت می‌کند، به طوری که افراد به طور کامل عنان زندگی از کف می‌دهند و به «عروسک خیمه‌شب‌بازی» در خدمت تمنیات سیاسی حاکمان در می‌آیند. اقتصاددانان قریب پنجاه سال است که برای بررسی این شیق از مملکت‌داری به «تنوری حکومت رانتی» (Rantier State Theory یا به اختصار RST) تشبیه جسته‌اند. جالب آن جاست که نخستین جرقه‌های این نظریه در دهه هفتاد میلادی و با پرداختن به مسأله ایران شکل گرفت (Mahdavy, 1970) و بعدتر در تفسیر اقتصادهای نفتی کشورهای خلیج فارس بسط و گسترش یافت. (Beblawi, 1987).

حکومت رانتی، که استثنائاً آن را در جهت انطباق با معادل استفاده شده در نمایشنامه، ملاکانه می‌نامیم.

<sup>1</sup> Mahdavy, H. (1970). "The patterns and problems of economic development in Rentier states: the case of Iran," in *Studies in the Economic History of the Middle East*, ed M. A. Cook (London: Oxford University Press).

<sup>2</sup> Beblawi, H. (1987). "The Rentier State in the Arab World," in *The Rentier State*, eds H. Beblawi and G. Luciani (London: Routledge).

دارای دو مشخصه اصلی است. (Puranen & Widenfalk, 2007): «۱) تنها قشر کوچکی از جامعه به شکل مستقیم در خلق ثروت دخیل است و در نتیجه اورگان‌های مدرن اجتماعی مربوط به فعالیت‌های تولیدی به شکل کاملاً محدود گسترش یافته‌اند.» بدان معنا که بیکربندی اجتماعی به مرور رابطه خود را با فعالیت‌های تولیدی می‌گسلد و صرفاً یک سازوکار بوروکراتیک انگلی به وجود می‌آورد که تقریباً شامل تمام پوسته سخت و قطور حاکمیت است. «۲) حلقه کار-پاداش کانون بیناکنش‌های اقتصادی نیست، کانونی که در آن خلق ثروت ناشی از مشارکت افراد در روند طولانی مدت، خطرپذیر و سازمان یافته تولید است. (در این سازوکار) کسب ثروت امری تصادفی، بادآورده یا موقعیتی است که صرف قرار گرفتن در یک طبقه اجتماعی به منبعی برای سود اقتصادی تبدیل می‌شود.»

در «مهمان توخالی» هیچ کس مشغول به کار نیست. پدر خانواده «لوئیس» بازنشسته است که مستمری بخورنمیر و نامکفی دارد و گاه به کارهای گذرا و

---

<sup>3</sup> Puranen, B., and Widenfalk, O. (2007). "The Rentier state: does rentierism hinder democracy?" in Values and Perceptions of the Islamic and Middle Eastern Publics, ed M. Moaddel (New York, NY: Palgrave Macmillan), 160-178.

«تصادفی» برای امرار معاش روی می آورد. مادر خانواده «گلوریا» زنی ست خانه‌دار با سواد پایین و سن بالا که دیگر حتی از آژانس‌های نظافتی برای کار در منازل با او تماس نمی‌گیرند. «خورخه»، پسر خانواده دانشجوی روان‌شناسی است که کار در جامعه رانتی را منشأ استثمار می‌داند و به آن تن در نمی‌دهد. در پایان شخصیت اصلی داستان یا مهمان توخالی است، فرگودلیویو که ملاک و رانتخوار است و با افتخار اذعان می‌دارد: «من هیچ وقت کار نکردم».

باید توجه داشت که در نظام‌های رانتی به دلیل قطعی ارتباط میان خلق ثروت و کار، حاکمان ناچارند درآمدهای رانتی را جهت خلق پروژه‌ها و شغل‌های کاذب خرج کنند تا حمایت مملوکان را جذب و از این طریق وجاهت سیاسی یابند. این تبادل رانت بین حکومت و ملت به نوعی قرارداد اجتماعی بین آن دو مبدل می‌شود و سود اقتصادی صرفاً در گروی وفاداری و گردن‌نهی سیاسی حاصل می‌آید. (Toledo, p.44) این نوع قرارداد به مرور حکومت‌ها و ملت‌ها را از حالت انسانی خارج می‌کند و به رابطه گله/ گله‌بان یا ارباب/رعیت تبدیل می‌کند. مردم تنها برای سود شخصی نقدشونده در

---

<sup>4</sup> Toledo, H. (2013). *The political economy of emiratization in the UAE*.

کوتاه مدت زبان می‌گشایند: ارزانی این یا آن کالا را فریاد می‌زنند، با هر نوع گرانی مخالفت می‌کنند. دائماً از ناترازی دخل و خرج می‌نالند و افزایش دستمزد می‌خواهند. و حکومت‌ها سیر کردن شکم گله تحت سلطه خود را عالی‌ترین هدف غایی خود لحاظ می‌دارند. این مسخ‌شدگی، این تهی‌شدگی از خصال انسانی حکمرانان و مردمان در طول «مهمان توخالی» به ترتیب در فرگودلیویو و لونیس نمایندگی می‌شود.

اقتصاد رانتی در کوتاه مدت اقتصاد و سیاست را تا همین حد از وابستگی مکانیکی تقلیل می‌دهد و کل کشور را در رکود یا سکون اقتصادی و سیاسی فرو می‌برد (Ross, 2011). میخ و چکش و تخته‌ای که در پایان اثر فرگودلیویو می‌خواهد که لونیس با آن‌ها در خانه خود را تخته کند، به آشکار به همین سکون و اینرسی اشاره دارد.

این رکود در سه لایه مختلف تأثیرات خود را به شکلی پایدار بر ساختارهای اجتماعی رانت‌محور وارد می‌سازد:

۱: اثر رانتی (Rentier effect): حکومت برای جلب رضایت و حفظ آستان تحمل ملت نه تنها اقدام به پائین

---

<sup>5</sup> Ross, M. L. (2011). Does oil hinder democracy? *World Polit.* 53, 325–361.

آوردن و حذف کردن مالیات می‌کند، بلکه برخی کالاها را اساسی اولیه نظیر نان، آب، سوخت و... را با قیمتی حتی بسیار نازل‌تر از قیمت تمام‌شده و به اصطلاح با نرخ سوبسیدی در اختیار طبقات تحت سلطه به ویژه آسیب‌پذیران قرار می‌دهد. یارانه‌ای کردن مواد اولیه از یک سو مصرف‌گرایی را به سمت این کالاها سوق می‌دهد و از سوی دیگر بازار شغل‌های کاذب نظیر سوخت‌بری، کول‌بری و ... را رونق می‌بخشد که خود موجبات خروج این کالاها را از دسترس مصرف‌کنندگان اصلی فراهم می‌آورد. از سوی دیگر گرفتاری در دام کالاهای نخستین آدمیان را در حد انسان‌های نخستین فاقد استقلال مالی، فکری، فرهنگی و بلوغ اقتصادی، سیاسی، اجتماعی قرار می‌دهد («تو فقط به فکر خورد و خوراکی / مثل بقیه مردم»). قطعاً ملتی که در سطح کالاهای اساسی‌اش در ماند، به هر خواری و فرومایگی تن در خواهد داد و پیشرفت و فلاحی در هیچ سپهر انسانی برایش متصور نتوان بود.

۲: اثر سرکوب (Repression effect): در نظام رانتی، دولت نه خدمتگزار بلکه سرور و سالار مردمان است. حیات و ممت مردم بدون دخالت مالی دولت نابود می‌شود، از سوی دیگر از آن جایی که حکومت برای اداره خود متوسل به رانت است و نه مالیات جمع‌شده از کسب و کار آزاد، اختیارات و استطاعت بالایی برای

تشکیل خرده‌نظام‌های زیردستِ ضامن بقای خود دارد، تشکیلات پیچ در پیچ و لایه لایهٔ امنیتی، نظامی، شبه‌نظامی، مزدوران متنوع و ابزار و ماشین‌آلات پیشرفتهٔ سرکوب، اختناق و کنترل. بدیهی‌ست رابطهٔ دولت/ملت که به ریسمان نازک «معاش» بند باشد، پیوسته در معرض خطر گسستگی دیده می‌شود و هر دم و به هر بهانه‌ای بیم نارضایتی و شورش و بالا آمدن بیرق اعتراض از این گوشه و آن کنار انتظار می‌رود.

۳: اثر نوگرایی (Modernization effect): به منظور نگسستن رابطهٔ نحیف دولت/ملت هر یک از این دو نهاد خود و دیگری را در مقابل هر گونه تغییر، نوگرایی و اصلاح باز می‌دارد. چون نیک بر او دانسته است که کوچک‌ترین تغییر در هر حوزه‌ای می‌تواند هر دو نهاد را به سقوطی دردناک دچار سازد.

ساختارهای رانت‌خوار از آن جایی که فصل مشترک بسیار نحیف و باریک در خود و با طبقات مختلف اجتماع دارند، ملزم به داشتن ملاطی غلیظ اما نامرئی برای به هم چسبانیدن باسماه‌ای این اجزاء هستند، دوغابی نامرئی که بتوان با آن تمام حفره‌های این سازهٔ موریانه‌خورده را هر چند فریبکارانه پوشاند. آن ملاط عمده‌تاً ایدئولوژی یا مذهب است. عنصری حیاتی اما نامرئی؛ زنده اما گزنده. چیزی شبیه «کلارا» که نمی‌توان آن را دید و ابعاد و اشکالش را فهم کرد، اما هر جایی



حضور دارد و با کوچک‌ترین صدایی از غیر دیوانه‌وار می‌آشوبد و جز سکوتی قبرستانی و مطلق چیز دیگر ارضایش نمی‌کند. «شخصیتی که گرسنه نمی‌شود و فقط اشتها دارد»، حیوان‌گونه در هر گوشه‌ای ممکن است کمین کرده باشد و به اشارتی آماده دریدن آنانیست که سر به یوغش نمی‌نهند؛ گر چه خون و افسارش تماماً در دست حاکمان نظام‌های رانت‌خوار است. قدرت مرئی این موجودات نامرئی را ماریو بارگاس یوسا به درستی دریافته است (۱۸ می ۲۰۱۱ / مصاحبه با شبکه Iñaki): «... برخی از تخیلات بدخیم‌ند. تخیلاتی هستند که بر ما نه به مثابه تخیل بلکه در قامت «وقایع مطلق» عرضه می‌شوند. ایدئولوژی‌ها از این دست تخیلات‌ند. آن‌ها به مثابه قرآنتی عینی از وقایع عرضه می‌شوند و در ما نه تنها ایده‌های دروغین بلکه اعتقادات جزمی به وجود می‌آورند. بخش قابل توجهی از فجایع تاریخی مرهون همین اعتقادات جزمی است، که برخی ایدئولوژیک هستند و برخی مذهبی و بر ما به مانند آن چه هستند، یعنی تخیل، ارائه نمی‌گردند.»

«مهمان توخالی» شاهکار بی‌بدیل نمایش‌نویس فقید اوروگونه ریکاردو پریپتو (۲۰۰۸-۱۹۴۳) که در ۱۹۶۸ به نگارش در آمده است، هنوز پس از گذشت بیش از نیم قرن از نگارش تازگی و طراوت خود را حفظ کرده

است و گویا تا زمانی که ساختارهای بیمار رانتی و حکومت‌های مستقر آن‌ها حضور و بروز دارند کماکان حرف‌هایی تازه برای مخاطب اندیشمندش داشته باشد.

پژمان رضایی

زمستان ۱۴۰۲

ترجمه‌ای برای محسن رنانی

که الفتِ دانش و دوستی ست

صحنه معرفِ ناهارخوری یک منزل است. اثاثه کهنه‌اند. در یک سو یک میز، چهار صندلی و کُمد و بوفهٔ مربوط به آن‌ها قرار دارد. در سوی دیگر یکی دو مبل تک قرار دارد که واپسین بازمانده‌های یک دست مبلِ سالن هستند. چند چینی بدترکیب روی کُمد پخش و پلاست. انتهای اتاق در آشپزخانه است و کنار در سرویس دستشویی. کنار این در پلکانی قرار دارد که به زیرشیروانی ختم می‌شود. در هر پلهٔ آن یک گلدان با گیاه مربوطه قرار دارد. در سمت راست اتاق خواب‌ها قرار دارند. تابلو عکس‌های مختلف در قاب‌های چشمگیر بر دیوارها آویخته‌اند.

خورخه نشسته مشغول درس خواندن است. تلویزیون روشن و ولوم آن در بالاترین حد است. گلوریا، مادرش، وارد می‌شود. یک آبپاش پر از آب برای آب دادن گیاهان در دست دارد.

گلوریا. - (صدای تلویزیون را پایین می‌آورد.) چه خبره؟  
گری تو؟ با این سر و صدا چه طور اصلاً درس می‌خونی؟  
خورخه. - من همه جوهره درسمو می‌خونم.

گلوریا. - دروغ بگو عین آب خوردن. (شروع می کند به  
آبیاری گیاهان. مکث. خورخه متوجه می شود که پاکت  
سیگارش خالی است و عصبی می شود.)

خورخه. - مامان، داری بیست پزو بهم قرض بدی؟

گلوریا. - اون وقت جواب باباتو چی بدم؟ بگم بیست پزو  
رو چی کار کردم؟

خورخه. - یه دروغی بهش بگو دیگه.

گلوریا. - هیچ وقت چنین کاری نمی کنم.

خورخه. - می خوام باهاتون سیگار بخرم.

گلوریام. - نکش سیگار.

خورخه. - راه حل قشنگی بود.

گلوریا. - تا سه شنبه فقط دویست پزو داریم.

خورخه. - فردا بهت بر می گردونم.

گلوریا. - چه جوری؟

خورخه. - چه می دونم، کتابمو می فروشم.

گلوریا. - لازم نکرده. من دنبال شر نمی گردم.

خورخه. - (با خشم.) باشه.

گلوریا. - (پس از یک مکث ، با عظوفت.) نمی تونم بهت بدم، سعی کن درک کنی.

خورخه. - خودتو ناراحت نکن. درک می کنم. همیشه همه چی رو درک کرده‌م.

گلوریا. - پنج پزو می تونم بهت بدم.

خورخه. - (خشن.) کافی نیست.

گلوریا. - خب، دو پزو دیگه هم می دارم روش.

خورخه. - (تهاجمی، در حالی که صدایش را بلند می کند.) بهت گفتم کافی نیست!

گلوریا. - باشه، داد چرا می زنی؟ (مکث کوتاه.) بعضی وقتا از خودم می پرسم چه کار دیگه‌ای می تونم بکنم. الان دو هفته‌ست از آژانس برای نظافت خونه‌ها تماس نگرفته‌ن. بدجور پول لازمیم.

گلوریا. - نمی خواد عین بابا حرف بزنی.

گلوریا. - (مکث . به انگشتر نگاه می کند، کمی فکر می کند، آن را در می آورد و به سمت پسرش دراز می کند.) بگیر.

خورخه. - (آن را می‌گیرد.) واسه چی؟

گلوریا. - بفروشش، گرو بذارش، چه می‌دونم.

خورخه. - مگه این همون انگشتری نیست که مام‌بزرگ  
بهت داد؟

گلوریا. - چرا، ولی مهم نیست.

خورخه. - (آن را به او بر می‌گرداند.) من این همه  
نخواستم.

گلوریا. - بگیر پسره‌ی خل. دارم با کمال میل بهت  
می‌دم.

خورخه. - (با کنایه.) بابا می‌فهمه‌ها.

گلوریا. - می‌گم گمش کردم.

خورخه. - (کماکان با گوشه‌کنایه.) نمی‌خوام دروغ بگی.

گلوریا. - انگشتر مال منه، مگه نه؟

خورخه. - نگهش دار واسه خودت.

گلوریا. - خیره‌سر نباش دیگه.

خورخه. - من همین‌ام که هستم.

گلوریا. - بگیر.

خورخه. - (شدید.) گفتم نه.

گلوریا. - (تهاجمی.) بسیار خب! بعداً دوباره ادا اطوار در نیاری ها!

خورخه. - بیست پزو خواستن شد ادا اطوار؟

گلوریا. - بله وقتی توی خرج خورد و خوراکمون موندیم.

خورخه. - تو همهش فکر خورد و خوراکمی.

گلوریا. - مثل باقی مردم.

خورخه. - من با یه تیکه نون هم می تونم سر کنم.

گلوریا. - وقتی گشنگی می آد سراغت به یه تیکه نون قانع نیستی، هر چی می ذارم جلوت با اشتهای تمام می خوری.

خورخه. - اون وقت ناراحتی از این بابت، نه؟

گلوریا. - نه. واسه چی ناراحت باشم؟

خورخه. - (با انزجار.) چرا. واسه مهمه. این «بچه» گشنه هر چی غذا رو که از مستمری باباش جور می کنیم



می بلعه. این همه غذا واسه کی هدر می شه؟ یه حیف  
نون که فقط کارش درس خونده.

گلوریا. - هیچ وقت از درس خوندن ناراحت نشدم.

خورخه. - دروغ می گی. تو هم لنگه اون بابامی.

گلوریا. - من و پدرت می خوایم تو به جایی برسی.

خورخه. - بله، با کار کردن و درس خوندن.

گلوریا. - خیلیا هم درس می خونن هم کار می کنن.

خورخه. - من اجازه نمی دم استنمارم کنن.

گلوریا. - به هر حال توی هر کاری باید از خودگذشتگی  
کرد.

خورخه. - از خودگذشتگی یه چیزه، این که بذاری ازت  
دزدی کنن یه چیز دیگه ست.

گلوریا. - با این طرز فکر به هیچ جا نمی رسی.

خورخه. - عین بابا فکر می کنی.

گلوریا. - اون از بس گذاشت استنمارش کنن به جایی  
نرسید.

خورخه. - یعنی چی به جایی نرسید؟ جناب تون  
 بازنشسته ست دیگه، از طبقه شاهان مخلوع که واسه  
 تاج و تخت از دست رفته شون گریه زاری می کنن. حالا  
 هم که باید مثل بقیه سرشو بکنه توی لاکش، باد به  
 غبغب می ندازه چون یه «عایدی» بخورنمیر می ندازن  
 جلوش.

گلوریا. - این طور بهش حمله نکن.

خورخه. - تو هم مثل من فکر می کنی.

گلوریا. - سعی می کنم بفهممش.

خورخه. - واسه همین حالمو به هم می زنی.

گلوریا. - می خوای شکنجهش کنم؟ می خوای اوضاع رو  
 براش سخت تر کنم؟

خورخه. - می خوام وقتی اون بهم حمله می کنه بی تفاوت  
 نباشی.

گلوریا. - نمی تونم ازت دفاع کنم. خیلی عصبی یه، اگه  
 دخالت کنم اوضاع پیچیده می شه.

خورخه. - خب من هم عصبی ام.

گلوریا. - چند ماهه خنده به لبش ندیده ام.

خورخه. - من هم مدت زیادیه که خنده به لبم نیست.

گلوریا. - همهش من! من! پس کی می خوای به دیگران فکر کنی؟

خورخه. - من واسه این کار هنوز خیلی جوونم.

گلوریا. - جوونان که باید یه کم بلندطبع باشن.

خورخه. - می خوای من چه کار بکنم؟

گلوریا. - می خوام سعه صدر داشته باشی، حوصله کنی.

خورخه. - خسته شده‌م از این همه حوصله کردن.

گلوریا. - یه روز همه چی تغییر می کنه.

خورخه. - (به مسخره ادای او را در می آورد.) «یه روز همه چی تغییر می کنه»، عمرت همین جوری گذشت، سی سال همینو تکرار کردی. حالا نگاه کن خودتو.

گلوریا. - تقصیر من نیست که اوضاع توی این مملکت این قدر سخت شد.

خورخه. - خب تقصیر من هم نیست.

گلوریا. - ای کاش بچه‌ها می فهمیدن ما براشون چه طور به آب و آتیش می زنیم.

خورخه. - به آب و آتش می‌زنید چون خودتون  
خواستید...

گلوریا. - می‌دونم.

خورخه. - پس واسه چی سرکوفتشو به من می‌زنی؟  
التماس تون نکردم که منو بیارید به این دنیای لعنتی.  
پس تحمل کنید.

گلوریا. - یه روز خودت هم بچه‌دار می‌شی.

خورخه. - عمراً من از این غلطا بکنم.

گلوریا. - کی از آینده خبر داره؟

خورخه. - من.

گلوریا. - ای کاش این قدر خودپسند نبودی...

خورخه. - (با خشم.) من همیشه یه خودپسند باقی  
می‌مونم تا روزگارم مثل روزگار تو نشه.

گلوریا. - مگه روزگار من به کجا کشیده؟ (با غم.) با همه  
این حرفا خوشبختم.

خورخه. - (با تمسخر.) البته... باباجان مرد بزرگواریه.

گلوریا. - اون مرد خوبیه.

خورخه. - خوشم می‌آد قشنگ دروغ می‌گی.

گلوریا. - دلیلی نمی‌بینم سرکوفتش بزنی. می‌دونم آدم  
غرغرویی یه...

خورخه. - (حرف او را قطع می‌کند.) من کسی نیستم که  
باید سرکوفتش بزنه.

گلوریا. - من هم نیستم.

خورخه. - این چیزیه که می‌گی. اما گمون کنم یک بار از  
خودت پرس باشی: آیا این اون زندگی یه که دنبالش  
بودم؟

گلوریا. - (مردد.) تو رو دارم، اونو دارم، این خونه رو  
دارم...

خورخه. - (با سنگدلی.) تو هیچی نداری.

گلوریا. - تو خل شدی.

خورخه. - ناهارت یه بشقاب ماکارونی یه، بعضی وقتا  
اصلاً شام هم نمی‌خوری.

گلوریا. - گشنگی نمی‌کشم.

خورخه. - اصلاً شده میل چیزی به دلت بی‌افته؟ تو حتی  
واسه گردش هم از خونه بیرون نمی‌ری.

گلوریا. - از خیابون خوشم نمی‌آد.

خورخه. - خوشت می‌آد، نمی‌خوای اقرار کنی.

گلوریا. - اگه از گردش خوشم می‌اومد می‌رفتم.

خورخه. - کجا؟ ما بعضی وقتا کرایه اتوبوس هم نداریم.

گلوریا. - من همین جا خوشبختم.

خورخه. - هیچ کس از بودن توی یه قبر خوشحال نیست.

گلوریا. - (دردمند اما در صدد قانع کردن خود.) این خونه قبر نیست! گل و گیاه داره، تلویزیون هم همیشه روشنه و ...

خورخه. - (وسط حرفش می‌دود.) بابا هم هیچ وقت خونه نیست.

گلوریا. - انتظار ندارم کل روز ور دلم باشه.

خورخه. - (نیش‌دار.) بابا جان ما به درد همین یه کار هم نمی‌خوره.

گلوریا. - این جا حوصله‌ش سر می‌ره.

خورخه. - واسه همین تنهات می‌ذاره.

گلوریا. - من گلایه‌ای ازش ندارم. تازه دنبال خرده‌کاری هم می‌ره. اگه این کارهای گذرای که پیدا می‌کنه، نبود، معلوم نبود حال و روزمون چی می‌شد!

خورخه. - توجیهش نکن. می‌زنه بیرون جلو چشمش نباشی.

گلوریا. - این حرف دروغه!

خورخه. - نکنه روزهای یکشنبه هم دنبال خرده‌کاری به؟

گلوریا. - از موقع بازنشستگیش دنبال اینه یه جوری سر خودشو گرم کنه.

خورخه. - اگه اون جوری که باید، دوست داشت از بودن کنار تو سرگرم می‌شد.

گلوریا. - شما جوون‌ها خیلی کم زندگی رو می‌شناسید.

خورخه. - بله، من چیزی نمی‌دونم، جوونم و جاهل. اما شما، شمایی که سررشته دارید، اصلاً الگوی سازنده‌ای نیستید. کافی‌یه آدم یه نگاه به صورتهاتون بندازه تا نخواد مثل شما زندگی کنه. تو خودت، مامان، خیلی غمگینی. با این که سن و سالی نداری، عین پیرزن‌ها شدی.

گلوریا.- (با اضطراب.) اصلاً هم شبیه پیرزن‌ها نشدم.  
من نمی‌فهمم تو چرا داری با من این جور صحبت  
می‌کنی!

خورخه.- (مغموم.) خودم هم نمی‌دونم، ماما. باور کن  
نمی‌دونم.

لوتیس.- (وارد منزل شده و از دهلیز فریاد می‌زند.)  
خانم! خورخه!

گلوریا.- (متوحش.) چه خبر شده؟

لوتیس.- (با هیجان وارد می‌شود و پاکتی پر از خرت و  
پرت را روی میز می‌گذارد. خورخه آن را باز می‌کند و با  
ولع شروع می‌کند به خوردن.) تصورش هم نمی‌تونم  
بکنی! دیگه هیچ وقت بی‌پول نمی‌شیم!

خورخه.- من که چیزی نمی‌فهمم.

گلوریا.- من هم همین‌طور.

لوتیس.- الانست که بیان.

گلوریا.- کیا؟



لوئیس.- اونا دیگه! ناجی هامون! (زنش را در آغوش می گیرد و به رقصیدن و می داردش. زن، عصبی، می خندد.) ناجی هامون!

خورخه.- (مانند پزشکی که بیماری را علت یابی می کند.) این هم اولین نشانه های معمول روان پریشی.

لوئیس.- پس چرا این طور واستادین؟ ناجی هامون الان سر می رسن!

گلوریا.- ناجی کدومه؟

لوئیس.- از امروز می شیم پنج نفر.

گلوریا.- دیوونه شدی؟ ما شکم خودمونو به زحمت سیر می کنیم!

لوئیس.- خیره واسمون.

گلوریا.- خیره دو تا شکم دیگه بیاد سر سفره؟

لوئیس.- بله. غذایی که می خورن، ابی که مصرف می کنن، اتاقی که اجاره می کنن... پول همه شو می دن.

گلوریا.- (عکس العمل نشان می دهد.) تو گفتی من هم باور کردم!

خورخه.- آرامش مون تموم شد.

لوتیس. - پسر جان: باید بین آرامش و فلاکت یکی رو انتخاب کرد. وضعیت...

خورخه. - (می پرد در کلامش). اغراق نکن. از گشنگی که نمردیم.

لوتیس. - لباس درست نداریم تن مون کنیم. کفش های سوراخ پوراخ منو ببین. مادرت یه دست لباس خونه نمی تونه بخره. اصلاً خودت، که کل روز توی خیابونی، یه کت ابرومند نداری.

گلوریا. - حالا چه جور جماعتی هستن؟

لوتیس. - (در حال تحریک کنجکاوی). آدمای خاص. خیلی خاص!

گلوریا. - کی هستن این ادما؟ اصلاً چه طور باهاشون آشنا شدی؟

لوتیس. - عجله نکن، بذار نفس تازه کنم. (می نشیند). همین اولش بگم که فقط با مرده حرف زدم.

گلوریا. - زن و شوهرن؟

لوتیس. - آره، خیلی هم به هم وابسته ان.

گلوریا. - حالا از کجا پیداشون کردی؟

لوئیس۔۔ اینو کہ اگہ بگم عمراً باور کنی.

لوئیس۔۔ محض رضای خدا این قدر کشش نده!

لوئیس۔۔ باشه. (خود را آماده می کند.) داشتم توی  
خیابون قدم می زدم، دیدم یه نفر با تیپ خارجی داره  
می آد طرفم. نگاه کردم به کت شلوار... عجب  
کت شلواری!... پوست براق و کرم زده، حالتش هم کاملاً  
راضی از زندگی. با خودم فکر کردم: «این یارو معلومه  
که خوش می گذرونه». (مکث کوتاه.) عمراً حدس بزنین  
وقتی رسید بهم چی کار کرد؟

گلوریا۔۔ چی کار کرد!

لوئیس۔۔ منو نگه داشت.

گلوریا۔۔ یا مریم مقدس!

لوئیس۔۔ آره، آره، نگه م داشت. اما قشنگ داستان حالا  
مونده. نگه م داشت و از من یه نخ سیگار خواست!

گلوریا۔۔ نه!

خورخه۔۔ نشانه بارز خساساست.

لوئیس۔۔ به هیچ وجه.

خورخه. - پس لابد یه روان شناسه، می خواسته واکنش  
تو رو بررسی کنه و ...

لوئیس. - (حرفش را قطع می کند.) ابدأ.

خورخه. - پس حتماً یه نوکره که لباس اربابشو پوشیده  
بوده.

لوئیس. - (خندان.) نه، نه.

خورخه. - شاید...

گلوریا. - (سخن خورخه را قطع می کند.) بس کن  
خواهش می کنم! لازم نکرده مثل همیشه هر چیو واسه  
خودت توجیه بکنی! (به لوئیس.) اون وقت تو چی کار  
کردی؟

لوئیس. - یه نخ سیگار بهش دادم. مگه می تونستم به  
یه همچین آدمی سیگار ندم؟ با خودم فکر کردم «بذار  
بینیم اصلاً این یارو کیه». سیگارو ازم گرفت و با یه  
فندک طلا روشنش کرد.

گلوریا. - فندک طلا؟

لوئیس. - آره، طلا! اما این که چیزی نبود. دست کرد از  
توی جیبش یه پاکت سیگار آمریکایی در آورد و بهم  
هدیه داد. (از جیبش یک بسته سیگار در می آورد و به

خورخه می دهد. خورخه با شادمانی آن را می گیرد و با  
ولع سیگاری روشن می کند.) موندم...

گلوریا. - (حرف او را ادامه می دهد.) هاج و واج.

لویس. - بیشتر از هاج و واج. دهنم وا مونده بود.

گلوریا. - دست کم تشکر کردی ازش؟

لویس. - مجال نداد بهم. همین که پاکت سیگارو ازش  
گرفتم دعوتم کرد چیزی با هم بخوریم.

گلوریا. - (متحیر.) چی؟

لویس. - باورت نمی شه ولی آره. اون آدم با اون تیپ  
شاهانه از من دعوت کرد با هم چیزی بخوریم.

خورخه. - (با صدای بلند فکر می کند.) فندک طلا داره،  
سیگار هدیه می ده، بی دلیل دعوت می کنه. نشانه های  
بارز خودشیفتگی.

گلوریا. - (ناراحت رو به خورخه.) بس کن دیگه! ( به  
لویس.) حالا چی خوردین؟

لویس. - با خودم گفتم بهتره توی این برخورد اول تأثیر  
خوبی روش بذارم. واسه همین فقط قهوه سفارش دادم.

گلوریا. - کار خوبی کردی.

خورخه. - واکنش طبیعی یه آدم مفلوک.

لویس. - هر اسمی که می‌خوای روش بذار. داشتم قهوه‌م رو می‌خوردم و اون هم با اون چشم‌های مغناطیسیش منو نگاه می‌کرد که یه دفعه ازم پرسید: «شما خانواده‌ای رو نمی‌شناسین که بخوان اتاق اجازه بدن؟» من تعجب کردم و ازش پرسیدم واسه کی می‌خواد. اون هم جواب داد: «واسه خودم».

گلوریا. - آدم باورش نمی‌شه!

لویس. - تصور کن منو که می‌دیدم آدمی با اون تیپ که می‌تونست توی هر هتل پنج ستاره‌ای اقامت داشته باشه، می‌خواد یه اتاق توی منزل خونوادگی اجاره کنه!

خورخه. - آدم‌های برون‌فکن خیلی منطقیه این جور باشن.

گلوریا. - (به خورخه.) بس کن دیگه! (به لویس.) تو چی بهش گفتی؟

لویس. - در جا ازش پرسیدم تا چه سقفی حاضره پول بده.

گلوریا. - چه سؤالی!

خورخه. - سؤال درستی بود. از روی ظاهر که...

لوتیس.- (حرفش را قطع می کند.) این حرفا کدومه! یارو  
قرص و محکم توی صورتتم نگاه کرد گفت: «هر قیمتی.»

گلوریا.- عجب!

لوتیس.- خشکم زد. اما جا خالی نکردم. ازش پرسیدم  
اتاقو برای خودش تنهایی می خواد، اون هم جواب داد  
که واسه خودش و زنش. گفتم: «ها، پس جناب متأهل  
هستن» اون هم بدون این که لبخند بزنه سر تکون داد.

خورخه.- نشانه بارز کسی که از زنش متنفره.

لوتیس.- پس بدون. با زنش می آد.

گلوریا.- راستی کارشون چیه؟

لوتیس.- پس گوش بده این جا رو. می دونی چی جواب  
داد وقتی پرسیدم آیا معلمه، بانکداره، بازنشسته ست؟

گلوریا.- نه.

لوتیس.- (ادای مهمان آینده را در می آورد.) «من هیچ  
وقت کار نکردم.»

گلوریا.- باورم نمی شه!

لوتیس.- عین همین: «من کار نمی کنم». بهش گفتم:  
«ها، جناب ملاک هستن». اون هم گفت آره.

گلوریا. - (شادمان.) ملاکه!

لویس. - دقیقاً.

خورخه. - نکنه یه وقت توی کار مواد مخدر باشه؟

گلوریا. - (به خورخه.) بی مزه‌بازی در نیار!

لویس. - بعد بهش گفتم: «روزگارو می‌بینید؟ اتفاقاً من و زنم دنبال اینیم که یکی از اتاق‌هامونو به آدمای قابل‌اعتماد و خوش‌نام اجاره بدیم.»

گلوریا. - چه طوری چنین چیزی به ذهنت اومد؟

لویس. - چه می‌دونم. آدم از بی‌پولی مغزش شروع می‌کنه کار کردن. حالا می‌دونین چی کار کرد؟

گلوریا. - نه.

لویس. - یه کیف پول پر از اسکناس از جیبش در آورد، بازش کرد و با مناعت طبع پرسید: «چه قدر؟»

گلوریا. - همین طوری؟ بدون این که سؤال دیگه‌ای بپرسه؟

لویس. - همین طوری. آدم از ترس قالب تهی می‌کنه.



گلوریا. - حالا تو چه قدر پیشنهاد دادی؟

لوتیس. - (بعد از مکثی کوتاه، با نوعی کیفوری.) از اون جایی که پانسیون کامل می‌خوان و خودشون هم غرق پولن بیست هزار یزو ماهیانه درخواست کردم.

خورخه. - این دیگه نشانه بارز بزهکاری ناشی از احتیاجه.

گلوریا. - (متحیر.) بیست هزار یزو!

لوتیس. - خم به ابرو نیاورد. بیست هزار تا در آورد داد به من، من هم که ترسیدم مبادا پشیمون بشه، فوراً گذاشتمشون توی جیبم! (پول را در می‌آورد و به سمت سقف می‌اندازد. اسکناس‌ها روی زمین پخش و پلا می‌شود. گلوریا و خورخه جیغ‌زنان از شادی اسکناس‌ها را جمع می‌کنند. جیغ می‌زنند، اسکناس‌ها را می‌بوسند و می‌بویند.)

خورخه. - این فوق‌العاده‌ست! سه بوکس سیگار می‌خرم، دو تا شلوار جین و یه جفت کفش!

لوتیس. - (پول‌ها را از دست او می‌قاپد.) نه خیر، آقا جان! با این پول زندگی مونو نجات می‌دیم، باید با حساب کتاب ازش استفاده کنیم! (اسکناس‌هایی را که گلوریا در دست داشت از او می‌گیرد.) بده من اینا رو.

گلوریا. - الان یه خرده لازم دارم!

لوئیس.- این هزار پزو رو بگیر برای سوپر. (به خورخه).  
از باقیش یه چیزی هم به تو می‌دم.

خورخه.- من الان پول احتیاج دارم، بابا! یه پاپاسی هم  
ندارم!

لوئیس.- صبر کن، آقا جان. بهت می‌دم دیگه.

گلوریا.- (در حال بو کردن اسکناس‌ها). تو نابغه‌ای!  
نابغه!

لوئیس.- با سه هزار و پونصدی که از بازنشستگی  
می‌گیرم و خرده‌کاری‌هایی که انجام می‌دم زندگی رو  
می‌گذرونیم ولی با سختی. با این بیست هزار تا پول  
اضافه هم می‌آریم. (فریاد می‌زند). پولدار می‌شیم!

خورخه.- دیگه همیشه سیگار دارم! می‌تونم مسافرت  
برم، فرانسه، اسپانیا، کل آمریکای لاتین!

لوئیس.- (به گلوریا، با مهربانی). تو هم دیگه مجبور  
نمی‌شی بری خونه مردمو تمیز کنی، عزیز من. می‌تونی  
عطر و لباس‌زیرهای ابرومند بخری.

گلوریا.- اینا نه شام می‌خورن نه صبحونه. گیاه‌خوار هم  
هستن. فقط گیاه می‌خورن.

گلوریا.- باورکردنی نیست!

لوئیس.- چرا، هست. کلاً در ماه هفتصد تا خرج خورد و خوراکشون نمی شه! نوزده هزار و سیصد پزو واسمون باقی می مونه!

گلوریا.- اجاره خونه رو از بازنشستگی می دیم!

لوئیس.- پول برق و تلفن هم همین طور! با مابقیش عین آدم لباس می پوشیم، قرضامونو می دیم و خوب می خوریم!

گلوریا.- خدایا! این همه خوشحالی نمی تونه واقعیت داشته باشه!

لوئیس.- واقعیت داره چون الانست که از راه برسن.

گلوریا.- پاک یادم رفته بود. اون هم با این سر و وضع.

لوئیس.- نگران نباش: می دونن دارن می آن خونه آدمای ساده.

گلوریا.- باید اتاقو براشون آماده کرد.

لوئیس.- هر چه زودتر.

گلوریا.- ولی کدوم اتاق؟

لوئیس.- یعنی چی کدوم اتاق؟ معلومه دیگه، اتاق خورخه.

خورخه.- آه، نه! این یکی دیگه نه! اتاق من نه!

گلوریا. - پس خودش کجا بخوابه؟

لوئیس. - توی اتاق زیر شیروونی.

خورخه. - اون جا پر سوسکه.

لوئیس. - خب می کشی شون.

خورخه. - کتابام اون جا جا نمی شه.

لوئیس. - می فروشی شون.

خورخه. - دیوونه شدی؟

لوئیس. - دیوونه تو شدی که توی این وضع شرط تعیین

می کنی! اگه از این فرصت استفاده نکنیم به فنا می ریم.

و تو کسی نیستی که قرضامونو پرداخت کنی.

خورخه. - باز شروع کرد.

لوئیس. - عصبانی نشو. منظورم این بود که تو نمی تونی

کمکمون کنی.

خورخه. - این لحن گفتنت همیشه مشکوکه.

لوئیس. - تو توی هر چیزی یه رمز و رازی می بینی.

خورخه. - رمز و راز کدومه؟ من و تو خوب همدیگه رو

می شناسیم.

لوئیس. - منظورت چی بود؟

خورخه. - بعضی وقتا فکر می کنم رشته تحصیلیم زیاد برات جالب نیست.

لوئیس. - (با خشم.) اینو دیگه از کجا در آوردی؟

خورخه. - ترجیح می دم حرفی درباره اش نزنم.

لوئیس. - (قاطع.) نه. می خوام رک و راست باشی.

خورخه. - شاید یه روزی.

لوئیس. - (با خشونت.) می خوام همین الان رو راست باشی.

خورخه. - (او هم با خشونت.) الان میل ندارم!

گلوریا. - حالا الان با هم دعوا نکنین.

لوئیس. - (به گلوریا.) نشنیدی چی گفت؟ چه طور ممکنه تحصیل اون برام مهم نباشه وقتی یه اتاقو دارم اجاره می دم که کم و کسری نداشته باشه و بتونه دانشگاهشو بره؟

خورخه. - (با کنایه.) سخاوتمندیتو تحسین می کنم و ازت می خوام بحثو عوض کنی.

لوئیس. - (با خشم.) هر کاری دوست داری بکن. (مکث کوتاه.)

گلوریا. - (به خورخه.) اتاقتو خالی کنیم؟

خورخه. - (همواره با لحن تمسخرآمیز.) البته، پیشنه‌ادش منو کشته. با بیست هزار پزو دیگه یادش می‌ره من کار نمی‌کنم و این جوری می‌تونم راحت درسمو بخونم.

لوئیس. - پس بجنب.

گلوریا. - وقتو تلف نکنین، بریم اتاقتو خالی کنیم.

لوئیس. - (با ترس.) یه خرده صبر کنین. (سکوت.) باید چندتا چیزو روشن کنم. (گلوریا و خورخه یکدیگر را نگاه می‌کنند گویا منتظر شنیدن چیز نامطلوبی هستند.) این آقا یه سری شرط و شروطی گذاشته.

گلوریا. - حدسشو می‌زدم!

خورخه. - چه شرط و شروطی؟

لوئیس. - (با احتیاط بسیار.) خُب، نمی‌خواه موسیقی بشنوه.

گلوریا. - چی؟

خورخه. - بد به حال من!

لوئیس.- دیدن تله تئاترها هم تموم شد. (تلویزیون را خاموش می کند.) من هم باید از خیر گوش دادن به تانگو بگذرم. این آقا و خانمش از سر و صدا متنفرن.

گلوریا.- وحشتناکه!

لوئیس.- بیست هزار پزو رو می خوای یا نه؟

گلوریا.- آره، ولی...

لوئیس.- (کلام او را قطع می کند.) پس اگر و اما رو بذار کنار.

خورخه.- دست کم وقتی نیستن که می تونم موسیقی گوش بدم.

لوئیس.- بعید می دونم.

گلوریا.- چی؟

لوئیس.- گفتم بعید می دونم.

گلوریا.- واسه چی؟

لوئیس.- بذارین صادق باشم. (مکث خیلی کوتاه.) اونا هیچ وقت بیرون نمی رن.

گلوریا.- باید کل روز تحمل شون کنیم؟

لوئیس.- می خوام بیست هزار پزو بهت بدن اصلاً  
نبینی شون؟

گلوریا.- این جووری هم نه. اما کل روز این جا...  
نمی فهمم.

لوئیس.- فکر کنم زنه مریضه. آره، می دونم: مصیبتی یه.  
اما چه کارش می تونیم بکنیم؟ مریضه دیگه.

گلوریا.- یه زن مریض! بدترین بلایی بود که می تونست  
سرمون بیاد!

خورخه.- کارمون در اومد!

لوئیس.- (با احتیاط بی نهایت.) این همه داستان نیست.

گلوریا.- (با هراس.) باز هم هست؟

لوئیس.- ساعت هشت شب باید خاموشی کامل توی  
خونه باشه.

گلوریا.- نه، این دیگه نه!

خورخه.- آخه چرا؟

لوئیس.- اون ها این طور می خوان.

گلوریا.- هنوز نیومده دارن فرمانروایی می کنن.

لوئیس.- به پولش فکر کن.



گلوریا. - فکر می‌کنم، فکر می‌کنم. اما واسه بیست هزار  
پزو قرار نیست کنارش هم بخوابم، هان؟

لوتیس. - کسی ازت چنین چیزی نخواست.

گلوریا. - فرق چندانی نداره. واسه چی می‌خوان...؟

لوتیس. - (کلام او را قطع می‌کند.) زنش این جور  
می‌خواد. از نور متنفره.

گلوریا. - خب چراغ اتاق خودشونو خاموش کنه.

لوتیس. - یه حس ششمی داره که باعث می‌شه بفهمه  
بقیه خونه روشنه. نور عصبانیش می‌کنه.

گلوریا. - باید دیوونه باشه!

لوتیس. - آروم باش. (سکوت خیلی کوتاه.) خودتونو  
آماده کنین برای شنیدن باقییش.

گلوریا. - (با وحشت.) باقی هم مگه داره؟

لوتیس. - نگهداری پرنده تموم شد.

گلوریا. - هان؟

لوتیس. - و نگهداری گل و گیاه.

گلوریا. - نه!

لوئیس.- و نگهداری گربه.

گلوریا.- دیوونه شدی؟

لوئیس.- و دم کردن چایی.

گلوریا.- عمراً.

لوئیس.- از همه این چیزا متنفرن و قبل از این که سر برسن باید حذف بشن.

گلوریا.- دویست هزار تا هم بهم بدن حاضر نیستم از عزیزترین چیزای زندگیم دست بکشم!

لوئیس.- (آشتی جویانه.) عزیزم، گل و گیاه و پرنده‌ها...

گلوریا.- (سخنش را قطع می‌کند.) از موقعی که ازدواج کردم دارم شون!

لوئیس.- ولی گربه...

گلوریا.- از خیابون آوردمش! مثل بچه‌م بزرگش کردم!

خورخه.- چایی چی؟

لوئیس.- من هم متأسفم، اما چاره دیگه‌ای نیست.

گلوریا.- (با خشم.) من مخالفم!

لوئیس.- بس کن تو رو به خدا!

گلوریا. - حتی به میلیون هم آگه بهم بدن حاضر نیستم  
چایی خوردنمو کنار بذارم! به چه حقی؟

لوتیس. - در عوضش دیگه هیچ کمبودی نداریم.  
نمی بینی وضع زندگی مونو؟ لباس های خودت  
وصله پینه ان. من به دونه شلوار دارم اون هم پاره. با نون  
و چایی شکممون سیر می کنیم. خورخه پول نداره به بطر  
آبجو واسه خودش بخره. (التماس کنان.) نمی تونیم این  
جور ادامه بدیم!

گلوریا. - وقتی بیان اوضاع زندگی مون بدتر می شه.

لوتیس. - مدت زیادی نمی مونن: نهایت چهار پنج ماه.  
بعد ازشون می خوایم برن. بیا قبول کنیم، عزیزم. من  
هیچ وقت نه به خواسته هات نیاوردم. (سعی می کند  
نوازشش کند.)

گلوریا. - (قاطع.) نمی خوام این ادما بیان توی این خونه!  
بهت هشدار دادم! (با قاطعیت خارج می شود. لوتیس  
دنبالش می رود.)

لوتیس. - عزیزم، خواهش می کنم... (با ضربه ای محکم  
در را می زنند. از این لحظه رشته ای از حرکات  
سریع شده به وجود می آیند. آهنگ حرکات سرگیجه آور  
و تخیلی می شود.) خودشونن! اومدن! (به خورخه.) زود  
باش! این قفس ها رو از این جا بردار! من گلدونا رو  
می برم! (چند گلدان بر می دارد و با خود می برد.)

خورخه. - قفس ها رو کجا بذارم؟

لوتیس. - بکنشون توی بالکن. بجنب! گربه رو بکن توی کمد! تا بعداً ببینیم چه می شه باهاش کرد! (بار دیگر در می زنند.) زود باش، تکون بده خودتو! این چایی رو هم از روی میز بردار! نه، خودم برش می دارم! تو برو درو باز کن!

خورخه. - رفتیم!

لوتیس. - (در حالی که فلاسک و چای را با خودش می برد.) دست بجمبون! معطلشون نذار! (مکث. لوتیس وارد می شود. فوراً، پشت سر خورخه، آقای فرگودلیویو ظاهر می شود. بلندقامت است و لباس سیاه دارد. حالت های وسواس گونه و منزه گرایانه اش مال این آدم های ساکتی ست که نگاه و ژست هاشان پرخاشگری ای را که می خواهند نهان دارند، فاش می کند. سنجیده سخن می گوید، گاه خسته، گاه با حرارت، اما همواره در راستای یک نقشه، گویی دست ها، سر و پاها بسیار خوب به نقشی که به آن ها واگذار شده است، واقفند و از آن چهارچوب تخطی نمی کنند چون جناب فرگودلیویو آن جاست تا جلوی تخطی را بگیرد.)

فرگ. - (به زن خیالی اش.) بیا، کلارا. حوصله مو سر نبر.

لوتیس. - (سردرگم اما در تلاش برای فائق آمدن بر حیرت خود.) عصر به خیر، جناب لیرویو.

فرگ. - (اشتباه او را تصحیح می کند.) فرگودلیویو.  
(خشن و غیرصمیمی.) حالتون چطوره؟ (عصاقورت داده  
خم می شود.) خانمم رو حضورتون معرفی می کنم. (به  
کلارا.) به آقا سلام کن. (سکوت. به لوئیس.) عصبانیه.

لوئیس. - (با حیرتی خنده دار.) واقعاً متأسفم! (یک  
صندلی را به سمت او می آورد.) بفرمائید بشینین، لطفاً.

فرگ. - (ناراحت.) کلارا هم می خواد بشینه.

لوئیس. - (متحیر.) بله، البته. (صندلی دیگری نزدیک  
می آورد، هر چند نمی داند آن را کجا قرار دهد.)

فرگ. - امیدوارم اتاقم رو تخلیه کرده باشین.

لوئیس. - حقیقتش وقت پیدا نکردیم. اما فوراً این کارو  
انجام می دیم. شما می تونین اسباب اثاثیه تونو بیارید.

فرگ. - کدوم اسباب اثاثیه؟

لوئیس. - مثلاً تختخوابتون.

فرگ. - من و زنم به تختخواب احتیاجی نداریم.

لوئیس. - ولی...

فرگ. - شک دارید؟

لوئیس. - به هیچ وجه. اما دست کم تشکی، جارختی ای.

فرگ. - (با تحقیر.) چه عصر حجری!

لوئیس. - (منظورش را نفهمیده است.) بله؟

خورخه. - منظور آقا اینه که توی این دوره نمونه از این جور چیزا استفاده نمی شه.

لوئیس. - (متحیر.) البته. (مکث کوتاه.) پس روی زمین می خوابین؟

فرگ. - ما هیچ وقت نمی خوابیم. (مکث بسیار سنگین.)  
لوئیس. - اوه.

فرگ. - گفتید اوه؟

لوئیس. - گفتم متوجه شدم. (مکث کوتاه.) و...

فرگ. - (حرفش را قطع می کند.) و چی؟

لوئیس. - (قدری با ترس.) لباس.

فرگ. - (گویی از چیزی ناشناخته سخن به میان آمده است.) لباس؟

لوئیس. - بله: پیراهن، کت، شلوار.

فرگ. - آه، فهمیدم. نه خیر. همینی که به تن داریم کفایت می کنه. (کلارا جنب و جوش می کند.) چت شده؟

فهمیدم. (به لوئیس.) کلارا تشنه‌شده. لطفاً برایش آب بیارید.

لوئیس. - چرا که نه! (به خورخه، با زحمت.) یه خرده آب برای خانم بیار. (خورخه خارج می‌شود. مکث. خورخه با یک لیوان آب باز می‌گردد.)

فرگ. - (در حالی که با انزجار به لیوان می‌نگرد.) اون آبشو توی بشقاب می‌خوره.

لوئیس. - (با زحمت فراوان.) پسر جان، یه بشقاب آب برای خانم بیار.

خورخه. - (ناراحت.) هذیان از نوع حاد.

فرگ. - چی گفت؟

لوئیس. - (به سرعت.) گفت خانمتون خیلی جذابه!

فرگ. - راستی: عجیبه که خانم تونو این جا نمی‌بینم.

لوئیس. - سردرد داشت رفت یه کم دراز بکشه.

فرگ. - زیاد سردرد می‌گیره؟

لوئیس. - گه گاهی.

فرگ. - امیدوارم زیاد نباشه. آدم‌های مریض نگران‌کننده‌ن. (خورخه با یک بشقاب آب باز می‌گردد اما نمی‌داند برای کلارا آن را کجا باید بگذارد، چون

نمی بیندش. فرگودلیویو با خشونت بشقاب را از او می گیرد و آن را روی زمین می گذارد. خورخه و لوئیس با حیرت می نگرند. کلارا آبش را می نوشد. فرگودلیویو با حسی غریب او را تماشا می کند و گویی مفتون اوست. دوست داری، عزیزم؟ چی شده؟ (به لوئیس.) کلارا آروم نمی گیره مگه همه آدمایی که می خواد باهاش همخونه بشه بیینه. می خواد خانمتونو بیینه.

لوئیس.- اما این الان غیرممکنه.

فرگ.- (با ملایمت اما قاطع.) این خواهش کلاراست.

لوئیس.- (مردد.) بله، می فهمم.

فرگ.- الان یه دستوره.

لوئیس.- سعی می کنم. (به سمت اتاق می رود.)

فرگ.- (تهدیدکننده.) بهتره موفق بشید. (مکث.) به خورخه می نگردد.) جنابعالی دانشجو هستین؟

خورخه.- (با طفره و ناراحت.) فعلاً.

فرگ.- چی می خونین؟

خورخه.- روان شناسی.

فرگ.- (برای اولین و آخرین بار در طول اثر لبخند می زند.) می فهمم. (قاطع.) بیاین نزدیک. واستین اینجا



که کلارا بتونه بهتر ببینتون. (خورخه اطاعت می کند.)  
این چشم‌های این قدر تیره‌تون رو این جور بهش  
ندوزین. از گستاخی خوشش نمی‌آد. (گلوریا و خورخه  
وارد می‌شوند.)

لونیس. - (بسیار عصبی.) خانمم. آقای فرگودلیویو. (با  
زحمت فراوان بشقاب را نشان می‌دهد.) خانم  
فرگودلیویو.

فرگ. - از خانم‌تون خوشش نمی‌آد. (مادر چیزی نمانده  
که با تندی جوابی بدهد که مداخله سریع شوهرش مانع  
می‌شود.)

لونیس. - (به فرگودلیویو.) می‌تونه قلبشو به دست بیاره.  
(به گلوریا.) مگه نه، عزیزم؟

فرگ. - کار ساده‌ای نخواهد بود.

لونیس. - این طور فکر می‌کنین؟

فرگ. - مطمئنم. بریم خونه رو ببینیم، کلارا. مطمئنم این  
کار آرومش می‌کنه. (بازرسی دقیقی را آغاز می‌کند که به  
آشپزخانه ختم می‌شود.) می‌بینیم که آقای فلورس به  
قول خودش عمل کرده. نه گل و گیاهی هست، نه  
پرنده‌ای. (خارج می‌شود و لونیس دنبالش.) هیچ حیوون  
شومی آرامشتو به هم نمی‌زنه.

خورخه. - عجب آدمی!

گلوریا. - این چی وضعیه؟ اسباب خونه کجان؟

خورخه. - من چه بدونم.

گلوریا. - این بشقاب روی زمین چی کار می کنه؟

خورخه. - (تمسخر کنان.) این کلارا است، زنش. ظاهراً با اون اومده.

گلوریا. - این یارو دیوانه ست! متوجهی پدرت چی کار کرده؟

خورخه. - هیچ وقت مورد این چنینی ندیدم.

گلوریا. - همه ش به خاطر به مشت پول! یعنی می گی بابات قبلاً نفهمیده بود این چه جور آدمیه؟

خورخه. - کلارا اگر نبود آدم معقولی به نظر می اومد.

گلوریا. - معقول با این قیافه؟

خورخه. - هیس! داره می آد این جا.

فرگ. - (وارد می شود و خورخه همواره دنبالش است.) همه چی به نظر منظم می آد. (کلارا دوباره جنب و جوش می کند.) چی شده، عزیزم؟ (به لونیس.) کلارا از خونه خوشش نمی آد.

لونیس. - ای کاش می شد این مسأله رو حل کرد!

فرگ. - می شه.

لونیس. - چه جور؟

فرگ. - کلارا از سر و صدا متنفره، به خصوص از صدای پا. (مکث خیلی کوتاه.) فکر کنم حرفمو شنیدین.

خورخه. - منظور تون چیه؟

فرگ. - (ناخوش از این که مجبور است تکرار کند.) گفتم کلارا از سر و صدا متنفره، به خصوص از صدای پا.

لونیس. - متوجه‌م.

فرگ. - پس منتظر چی هستین؟

لونیس. - (متحیر.) یعنی چه کار کنیم؟

فرگ. - کفشاتونو در بیارین. (لونیس به آرامی کفش‌هایش را در می‌آورد. گلوریا و خورخه گیج و گنگ به یکدیگر نگاه می‌کنند. مادر به تاسی از شوهرش کفش‌هایش را در می‌آورد و نور به آرامی افول می‌کند. خورخه هم کفش‌هایش را در می‌آورد. تاریکی کامل.)

فرگودلیویو پشت میز نشسته و مشغول مراقبه است.  
مادر وارد می‌شود. از خیابان می‌آید. پالتو و کفش‌هایش  
را در می‌آورد.

فرگ. - عصر به خیر.

گلوریا. - (با زمختی.) عصر به خیر.

فرگ. - واسه چی بهم سلام نکردین؟

گلوریا. - چون ندیدم تون.

فرگ. - منو ندیدین؟ بعید می‌دونم. (سکوت کوتاه.) هیچ  
وقت فراموش نکنین که وقتی وارد یه خونه می‌شین  
سلام بدین.

گلوریا. - وقتی وارد خونه خودم می‌شم؟

فرگ. - چرا با این لحن می‌گین؟

گلوریا. - می‌خواین با چه لحنی بگم؟

فرگ. - با اطمینان خاطر کمتر. خوشم نمی‌آد از آدم‌هایی  
که بیش از اندازه از داشتن چیزی مطمئنن.

گلوریا. - می‌تونم نشون بدم که این خونه مال منه.

فرگ. - نشون بدین.

گلوریا. - فکر نکنم موقعش باشه.

فرگ. - اما موقعش هست که از تون بخوام دیگه خارج نشین.

گلوریا. - (ناراحت، او را به چالش می کشد.) اون وقت واسه چی؟

فرگ. - کلارا ممکنه بهتون احتیاج پیدا کنه.

گلوریا. - می خواین کل روز این جا باشیم؟

فرگ. - گمان کنم برای کلارا خوب باشه.

گلوریا. - خواهیم دید. (با خشم و قاطعیت به سمت اتاقش می رود.)

فرگ. - کجا می رین؟

گلوریا. - می رم اتاقم.

فرگ. - نه خیر، خانم.

گلوریا. - چی گفتین؟

فرگ. - گفتم شما به اتاق تون نمی رین. درسته، کلارا؟

گلوریا. - باید برم.

فرگ. - من و کلارا از تون می خوایم روی اون صندلی بشینیم. (مادر تردید می کند. مضطرب است.) این دست اون دست نکنین، اطاعت کنین. (زن می نشیند. مک مک)

طولانی.) چند وقته که شما و آقای فلورس با هم ازدواج کردین؟

گلوریا.- بیست سال.

فرگ.- (به کلارا.) بیست سال هولناک، کلارا.

گلوریا.- واسه چی گفتین هولناک؟

فرگ.- می دونین چرا زوج ها کنار هم به پیری می رسن؟ چون از تنهایی می ترسن. واسه همین دروغ و انزجار و تنفر رو تحمل می کنن. بعد کنار هم جوری می میرن انگار دو تا غریبه بودن.

گلوریا.- من و شوهرم هیچ وقت از هم متنفر نشدیم.

فرگ.- خیال می کنین. مگه نه، کلارا؟

گلوریا.- کاملاً مطمئنم.

فرگ.- به مطمئن بودن احتیاج دارین. می دونین برای چی؟ برای این که همین الان خودتونو نکشین. (سکوت.) هیچ وقت فکر کردین که روزی برسه که بخواین شوهرتون بمیره؟

گلوریا.- بخوام بمیره؟ اون؟ یا خود خدا!

فرگ.- (با سردی.) شما خیلی زجر کشیدین، خانم، شوهرتون هم همین طور. شماها لایق یه استراحت

هستین، لایق این که یکی تون مرگ اون یکی رو بینه.  
تصور کنین یه زندگی تنها رو، بدون حضور اون مفتش  
مزام که بیست ساله داره شکنجه تون می‌ده.

گلوریا. - شوهر من هیچ وقت منو شکنجه نداده!

فرگ. - گوش کردی، کلارا؟ همه چی بین ما چه قدر  
قشنگ می‌شد اگر تو این قدر پاک و بی‌آلایش بودی!  
هر چند جای سؤاله برام آیا خود من می‌تونستم این قدر  
حماقت انباشته‌شده در یک آدم رو تحمل کنم یا نه.  
(سکوتی کوتاه و سنگین.) من متنفرم از آدم‌هایی مثل  
شما، خانم.

گلوریا. - (دردمند.) حدس می‌زدم.

فرگ. - من فقط عاشق کلارا هستم. (با اضطراب و  
خشونت فزاینده.) اما بعضی وقتا، وقتی می‌خواد از زنجیر  
من فرار کنه، وقتی می‌خواد چیزی بیشتر از زنجیر من  
باشه، چیزی بیشتر از دست من، بیشتر از خون من، اون  
وقته که از کلارا هم متنفر می‌شم! (مکث کوتاه.) اما  
تقریباً هرگز چنین اتفاقی نمی‌افته.

گلوریا. - (با کنایه.) اون طوری که من می‌بینم، شما و  
کلارا خیلی هم خوشبخت نیستین.

فرگ. - منظور تون از این حرف چیه؟

گلوریا. - اون هولناکی ای که بهش اشاره کردین انگار همون چیزیه که خود شما دارین احساس می کنین.

فرگ. - شنیدی، کلارا؟ ما اجازه می دیم یه جونور این چنینی با کلماتش عشق بی پایان ما رو آلوده بکنه؟

گلوریا. - (ترسان.) قصد جسارت به شماها نداشتیم.

فرگ. - (مستبد و خشن.) کلارا می خواد سیگار بکشه، خانم.

گلوریا. - (با تعجب.) می خواد سیگار بکشه؟

فرگ. - بله، می خواد سیگار بکشه. این چه جای این همه تعجب داره؟

گلوریا. - می خواد من چه کار بکنم؟

فرگ. - برایش یه سیگار بیارید.

گلوریا. - من سیگار نمی کشم.

فرگ. - (تهدیدکنان.) توی این خونه یه نخ سیگار پیدا نمی شه؟

گلوریا. - فقط پسر م سیگار داره.

فرگ. - پسر شما تنباکوی سیاه می کشه و کلارا از تنباکوی سیاه متنفره.



گلوریا. - (بسیار عصبی.) خب می خواین من چه کار کنم؟

فرگ. - (فریاد زنان.) برید بیرون بخرید!

گلوریا. - بسیار خوب. (با درد و تسلیم.) بسیار خوب.  
(مادر کفش می پوشد و خارج می شود.)

فرگ. - (نور به آرامی کاهش می یابد. با عطفوت خطاب به کلارا.) خوشحالم، عشق من، که حرفای بی ارزش این احمقا بهت بر نمی خوره. تو زیبا و بزرگی. من هم همین طور. به هر چیزی دسترسی داریم. چه اهمیتی داره افکار تاریک و غلط کسایی که هنوز هیچ ثمره ای نداشتن. چت شد؟ آره، می دونم، لابد برگشته. اما نگران نباش. (تهدیدکننده.) من و تو کاری می کنیم که این شل و ولی تحمل ناپذیرشونو کنار بذارن. (تاریکی کامل.)

۳

کنش در همان محل جریان می یابد. خورخه و آنا، دوست دخترش، در حال درس خواندن هستند.

آنا. - (با صدای بلند می خواند.) «ما با امواج دروغ محاصره شده ایم. میلیون ها واژه ما را در بر گرفته اند بدون آن که کوچک ترین قصد معنارسانی داشته باشند. سکوت به سنگر روشنفکران محافظه کار یا

حاشیه‌نشینان در بند تبدیل می‌شود. و نتایج همه این چیزها آن است که ابراز عقیده دچار تورمی شدید شده است.» (او را می‌نگرد.) چی شده؟

خورخه. - هیچی.

آنا. - به من یکی نمی‌تونی دروغ بگی. (او را نوازش می‌کند.) یک ساعته داریم درس می‌خونیم هیچ فایده‌ای هم نکرده. هم غمگینی هم نگران. چته تو، خورخه؟

خورخه. - من چه بدونم.

آنا. - چرا، می‌دونی.

خورخه. - قضیه این یاروئه. تحملش نمی‌تونم بکنم، آنا. دیگه نمی‌تونم تحملش کنم.

آنا. - این یارو چشمه که این جوروت کرده؟

خورخه. - از موقعی که این جا زندگی می‌کنه همه چی تحمل‌ناپذیر شده.

آنا. - اون فقط یه مستاجرِه.

خورخه. - مستاجر؟! دستور می‌ده، توهین می‌کنه، حمله می‌کنه، زیاده‌خواهی می‌کنه، مغزشویی می‌کنه! اون وقت تو می‌گی مستاجر!

آنا. - خب واسه چی اجازه می‌دین این کارها رو بکنه؟

خورخه. - واسه این که پول می ده.

آنا. - همه مستأجرها پول می دن.

خورخه. - این یه مورد ویژه ست.

آنا. - نمی تونستی باهات حرف بزنی و ازش بخوای حد خودشو بشناسه و بفهمه مالک خونه نیست؟

خورخه. - هیچ وقت سر عقل نمی آد.

آنا. - چرا این قدر بدبینی؟

خورخه. - واسه این که خیلی پول داره.

آنا. - چه قدر واسه اجاره پول می ده؟

خورخه. - بیست هزار پزو.

آنا. - (متحیر.) اووووااه.

خورخه. - می دونی این معنیش چیه؟ بابام در ازای این مبلغ حاضر سر منو بالای دار هم بده!

آنا. - این حرفو نزن. پدرت داره فداکاری می کنه تا همتون بهتر زندگی کنین.

خورخه. - ما بهتر زندگی نمی کنیم.

آنا. - از نظر مالی چرا.

خورخه. - اگه من و مامان واسه ش مهم بودیم، در مقابل بدرفتاری این یارو با ما سکوت نمی کرد.

آنا. - خودش هم حتماً معذبه.

خورخه. - اگر این جور بود ورق هاشو رو بازی می کرد.

آنا. - شاید این کارو بکنه.

خورخه. - نمی تونی تصور کنی به چه موجودی تبدیل شده. وقتی از پول حرف می زنه، چشم هاش دو دو می زنن و گشاد می شن، حتی دنبال اینه که پول بیشتری بخواد.

آنا. - بیشتر؟ اما پولی که این یارو می ده خیلی زیاده!

خورخه. - نمی دونم، آنا. دیگه هیچی نمی فهمم. ای کاش می دونستی چه اتفاق هایی داره می افته!

آنا. - چه اتفاق هایی داره می افته؟

خورخه. - بهت نمی گم چون عمراً باور کنی. تازه مایه شرمساری هم هستن.

آنا. - سؤاله برام: پدرت این همه پولو واسه چی می خواد؟

خورخه. - واسه چی؟! نمی دونی آدم هر چی بیشتر داشته باشه بیشتر می خواد؟ (با خشم.) اما این ماجرا باید تموم بشه!

آنا. - آروم باش.

خورخه. - دیگه نمی تونم، آنا.

آنا. - طفلک! (او را نوازش می کند. مکث .) می خوام بیای  
خونه ما زندگی کنی؟

خورخه. - تصور کن قیافه مادرتو!

آنا. - وضعیتتو درک می کنه.

خورخه. - واسه مستقل شدن از پدرمادرم پول ندارم.

آنا. - چرا به کاری پیدا نمی کنی؟

خورخه. - می خوام هر چه سریع تر درسمو تموم کنم،  
نمی خوام وقتم به کار کردن تلف بشه.

آنا. - کارهای نیمه وقت هم هست. مثل صبح ها. یا  
عصرها.

خورخه. - کار نیمه وقت وجود نداره.

آنا. - باید وجود داشته باشه.

خورخه. - باشه هم چندرغاز بیشتر بهت نمی دن.

آنا. - به هر حال واسه ختم این قائله به کاری باید بکنی.

خورخه. - نمی خوام هشت ساعت از عمر روزانه مو عاطل  
و باطل توی یه دفتر هدر بدم.

آنا. - همه این کارو می کنن.

خورخه. - من نه. درسیم از همه چی واسم مهمتره.

آنا. - آزادیت هم مهمه.

خورخه. - راهی نیست بشه بدون صرف نظر کردن از  
چیزی پیشرفت کرد؟ من نمی خوام روان شناس بشم تا  
جیمو پر پول کنم و معروف بشم! می خوام شغلم باشه،  
واسه کمک به مردم! واسه چی به جای درس خوندن  
باید برم سر یه کار مزخرف؟

آنا. - نمی شه همه چیو با هم داشت.

خورخه. - من همه چیو نمی خوام! فقط می خوام وقتمو  
صرف خودم بکنم، بدون این که مزاحم کسی بشم،  
بدون این که کسی مزاحمم بشه!

آنا. - باشه، بکن. ولی دیگه این یارو رو تحمل کن.

خورخه. - دیوونه‌ها رو نمی شه تحمل کرد! یا باید  
درمونشون کرد یا باید به زنجیرشون کشید!

آنا. - عصبانی نشو.

خورخه. - چه کار دیگه‌ای می تونم انجام بدم؟

آنا. - کار کن، بهت که گفتم. کمتر برای درست وقت  
بذار. (با حرارت.) اجازه نده باارزش ترین چیزی که  
داری، یعنی آزادی و خلوتتو ازت بگیرن. فقط کافیه  
بیست ساعت در هفته کار کنی. مبارزه کن! با همه زورت  
بجنگ!

خورخه. - چه جوری؟

آنا. - بابای یکی از دوستانم یه سوپرمارکت داره و دنبال  
یه صندوقدار می گرده. می تونم سفارشتو بکنم.

خورخه. - (متحیر.) تو دیوونه شدی؟

آنا. - (او هم متحیر.) مگه چی شده؟

خورخه. - من نمی رم توی یه سوپرمارکت کار کنم!

آنا. - داد نزن!

خورخه. - (صدا پایین می آورد و تاکید می کند.) من  
نمی رم توی یه سوپرمارکت کار کنم.

آنا. - برای چی؟

خورخه. - کار خیلی پیش پا افتاده ای، آنا. من درس  
می خونم.

آنا. - هزاران نفر هستن که هم درس می خونن هم کار  
می کنن!

خورخه. - (با تمسخر.) بابام هم همینو می‌گه.

آنا. - راست می‌گه.

خورخه. - و تو فکر می‌کنی آدم بعد ده ساعت کار توی  
یه سوپرمارکت می‌تونه درس بخونه؟

آنا. - یه چیز موقتی‌یه.

خورخه. - بعد از این که جواب مثبت بدی هیچی موقتی  
نیست. بعد اصلاً کی زندگی کنیم؟ زندگی که فقط درس  
خوندن و کار کردن نیست.

آنا. - تو همه چی رو با هم می‌خوای.

خورخه. - منظورت از همه چی چیه؟

آنا. - می‌خوای مشکلات مالی نداشته باشی اما حاضر  
نیستی کار کنی. مستأجرت مشکل مالی تو داره حل می‌کنه  
اما تو ازش راضی نیستی. کسی هست بفهمه تو چی  
می‌خوای؟

خورخه. - هیچ کس، خودم اینو می‌دونم.

آنا. - کم هستن آدمایی که اون جور زندگی می‌کنن که  
دوست دارن. زندگی ساده نیست.

خورخه. - برای من ساده می‌شه.



آنا. - (دلخور.) بسیار خُب. پس تحمل کن این  
مستأجر تونو!

خورخه. - این یکی رو عمراً. باید یه راه حل دیگه‌ای  
وجود داشته باشه.

آنا. - اگر عاقلانه عمل کنی...

خورخه. - (کلامش را قطع می‌کند.) منو قضاوت نکن!

آنا. - چرا نمی‌تونم نظر بدم؟

خورخه. - این درک پراگماتیک تو مگسی م می‌کنه!

آنا. - (فریاد می‌زند.) این تویی که داری عُمر می‌زنی!

خورخه. - (او هم داد می‌زند.) چون دارم می‌گندم!  
می‌گندم!

گلوریا. - (وارد می‌شود. هراسان است.) چه خبره این  
جا؟

فرگ. - (او هم وارد می‌شود.) این قشقرق چه معنی داره؟  
چه طور جرأت می‌کنین؟

خورخه. - چی شده مگه؟

فرگ. - دارید از من سؤال می‌کنید؟ شما و این دختر  
داشتین دعوا می‌کردین.

خورخه. - این نباید به شما ارتباطی داشته باشید.

فرگ. - نگاه کنین ببینین کلارا چه حال و روزی پیدا کرده!

خورخه. - توی این جا هر کاری که دوست دارم می‌تونم انجام بدم.

فرگ. - این جا بخشی از خونه‌ست.

خورخه. - می‌دونم.

فرگ. - پس دستوراتو رعایت کن!

خورخه. - داشتیم گپ می‌زدیم!

فرگ. - داشتین داد و بیداد می‌کردین!

خورخه. - در بسته بود.

فرگ. - سر و صداها از پشت درها هم شنیده می‌شن!

خورخه. - تقصیر من نیست که جنس درها این قدر زپرتی‌یه.

فرگ. - (خشن.) توضیحات شما برام اهمیتی ندارن!

خورخه. - بسیار خب! (رو به آنا.) بریم اتاق من!

فرگ. - به این خانم جوان بگین از این جا بره!

خورخه. - شما کی باشین که چنین دستوری بدین؟

گلوریا. - (به فرگودلیویو.) دوست دختر شه... دارن درس می خونن.

فرگ. - (به گلوریا.) این جا من دستور می دم!

خورخه. - (تهدیدگر.) از موقعی که شما پا توی این خونه گذاشتین این جا شد جهنم.

فرگ. - نظرات شما برای من اهمیتی نداره!

خورخه. - باید حرف منو بشنوید!

فرگ. - از این دختر خانم بخواین دستور منو اجرا کنه.

خورخه. - من و این دختر خانم داریم درس می خونیم!

فرگ. - بره تنهایی درس بخونه!

خورخه. - ما همیشه با هم درس می خونیم.

فرگ. - برید توی قبرستون با هم درس بخونین!

گلوریا. - (به خورخه.) خواهش می کنم، عزیزم. بحث نکن.

خورخه. - (به گلوریا.) بهش حق می دی؟ (گلوریا پاسخی نمی دهد.) بسیار خوب! (به آنا.) کتابا رو بردار! می ریم خونه تو. (خورخه و آنا خارج می شوند.)

فرگ. - کفشاتون هم در بیارین! (خورخه چیزی نمانده که طرف را کتک بزند اما آنا او را باز می‌دارد. مکث طولانی. فرگودلیویو می‌نشیند. مادر مستأصل است.) کلارا قهوه می‌خواد، خانم. (گلوریا به سمت آشپزخانه می‌رود.) معطلش هم نکنید. (مکث. لوئیس وارد می‌شود. دستش پر از پاکت است.)

لوئیس. - (در حال در آوردن کفش‌هایش.) عصر به خیر. فرگ. - کجا بودین؟

لوئیس. - (با ترس و خوشحالی.) می‌بینی که: یه خرده خرید کردم.

فرگ. - (نزدیک می‌شود. با طعنه.) پول بالرش‌ترین چیزیه که می‌تونه وجود داشته باشه، مگه نه؟

لوئیس. - (با شادی.) بله!

فرگ. - (با خشونت پاکتی را باز می‌کند و کروات‌های می‌آورد.) چه طور ممکنه مردی مثل شما کروات‌های قرمز بخره؟

لوئیس. - (سردرگم.) کجاش ایراد داره؟

فرگ. - خیلی تو ذوق می‌زنی و کلارا مضطرب می‌شه. (به کلارا.) نگران نباش، عزیزم. (کروات را می‌سوزاند. لوئیس با اضطراب تماشا می‌کند. گلوریا از دم در آشپزخانه صحنه را می‌نگرد.)

لوئیس.- (مغمومانه.) تازه خریده بودمش!

فرگ.- الان پول دارین. می تونین، اگه دل تون بخواد، هزار تا کروات بخرین.

لوئیس.- (با درد.) من اینو دوست داشتم.

فرگ.- شما یه کروات سیاه می خورین. مگه نه، کلارا؟ بهترین رنگه. (یک جفت کفش نو بیرون می کشد.) این چیه؟

لوئیس.- کفشایی که همیشه آرزوی داشتن شونو داشتم.

فرگ.- خیلی نوک تیزن. خیلی تهدیدکننده به نظر نمی‌ان، کلارا؟ (مستبدانه، خطاب به گلوریا.) بندازین شون توی آشغال، خانم.

لوئیس.- (رقت‌انگیز.) هزار و دویست پزو برام آب خورده بودن!

فرگ.- برای شما دیگه هزار و دویست پزو هم پوله؟ فراموش نکنین که الان بیست هزار تا در ماه در می‌آرین. (گلوریا به آرامی نزدیک می‌شود. نامصمم به نظر می‌آید. فرگودلیویو یک بسته خرت و پرت به او می‌دهد.) اینارو هم بریزین بیرون. خوراکی‌های شیرین فریبنده و مضرند، بهتره به دام‌شون اسیر نشین. آدمیزاد به این دست لذت‌اند احتیاج نداره. (با خشم، خطاب به

گلوریا، شنیدین؟ این اشغالا رو هم با خودتون ببرین!  
 (گلوریا اطاعت می‌کند. لوئیس بی‌قراری عظیمی  
 احساس می‌کند.) چتون شده، آقای فلورس؟ واسه چی  
 این قیافه رو به خودتون گرفتین؟

لوئیس. - زیاد راه رفتم خسته شدم.

فرگ. - کسی از تون نخواستته بود چنین کاری بکنین. (به  
 گلوریا.) این قهوه کی آماده می‌شه، خانم؟ کلارا داره  
 بی‌تابی می‌کنه.

گلوریا. - (از آستانه در. با تنفر، خطاب به لوئیس.)  
 خواستم بدونم تو هم قهوه می‌خوای؟ (تاریکی.)

۴

گنش در همان مکان جریان می‌یابد. لوئیس مشغول  
 خواندن روزنامه است. خورخه نشسته درس می‌خواند.  
 مادر توک پا وارد می‌شود و یک فنجان قهوه به خورخه  
 می‌دهد. همگی پابره‌نه‌اند.

گلوریا. - بگیر.

لوئیس. - (پس از مزه کردن قهوه.) تلخه.

خورخه. - (به لوئیس، با غیظ.) چرا خودت نمی‌ری شکر بیاری؟

لوئیس. - (با خشونت.) تو چرا دهن گشادتو نمی‌بندی، احمق؟ (گلوریا با شکریاش وارد می‌شود و آن را با حرکتی خشن روی میز می‌گذارد. لوئیس برای خودش شکر می‌ریزد و در حالی که قهوه می‌نوشد گلوریا را می‌نگرد.) چته؟

گلوریا. - هیچی. (یک صدای هیس قوی از اتاق فرگودلیویو شنیده می‌شود.)

لوئیس. - (صدا پایین می‌آورد.) باید حوصله کرد.

گلوریا. - (پریشان اما با صدای بسیار پایین صحبت می‌کند.) یه هفته‌ست که اصلاً صدای خودمو احساس می‌کنم. امروز، بعد از ناهار، کل عصر می‌روم بیرون!

لوئیس. - دیوونه شدی؟ اون می‌خواد تو این جا حاضر به خدمت باشی!

گلوریا. - (با گوشه کنایه.) بله، آخه کلارا خانمشون خیلی دل‌دلی‌یه. این مرد دیوونه‌ست! یه دیوونه رو به خاطر بیست هزار یزو آوردیم توی خونه‌مون!

لوئیس. - (با ترس.) صداتو بیار پائین!

گلوریا.- (صدا پائین می آورد.) حقیقتاً. در ازای بیست هزار پزو دیگه صاحب هیچی نیستیم. تازه باید دندون هم به جیگر بگیریم! این آدم نورمال نیست.

لوئیس.- اغراق نکن.

گلوریا.- قیافشو ندیدی؟ ازش می ترسم.

لوئیس.- به لطف اونه که هر روز غذای خوب می خوریم، تو لباس های جدید داری، همه بدیهامونو پرداخت کردیم، خورخه سیگارهای خوب می کشه و من یه کت شلوار واسه خودم خریدم. (رو به خورخه.) با این سکوت حتی می تونی بهتر هم درس بخونی.

خورخه.- من عادت دارم با صدای بلند درس بخونم.

لوئیس.- برو توی زیرشیروونی درس بخون.

خورخه.- اون جا از سرما می میرم.

لوئیس.- چرا نمی خواین فهمیده تر برخورد کنین؟ (مادر شکرپاش و فنجان را بر می دارد اما فنجان از دستش می افتد. واضح است که صدای ناشی از زمین افتادن این شیء کلارا را ناراحت می کند، چرا که دوان دوان از اتاقش خارج می شود و قصد دارد به خیابان بگریزد. آقای فرگودلیویو او را تعقیب می کند، به زنجیرش می کند و در اتاق حبسش می کند. صدای بحث شدید بین او و کلارا از داخل اتاق شنیده می شود. گلوریا، خورخه و



لونیس بی حرکتند و متوحش به نظر می آیند. فرگودلیویو دوباره خارج می شود. و جناتش حاکی از اضطراب است. به آرامی صحبت خواهد کرد، با تلفظی اغراق شده، اما حجم صدا و شدت هیجانش به مرور افزایش می یابد.)

فرگ. - آقای فلورس: سه هفته است که ما این جا زندگی می کنیم و کلارا به این منزل تأسفبار عادت نمی کنه. (لونیس قصد می کند حرف بزند اما فرگودلیویو با بالا بردن صدا مانع می شود.) شاید شما فکر کنید که اون بدقلقه.

لونیس. - (بسیار عصبی.) به هیچ وجه!

فرگ. - بسیار خوب. اگر چنین فکری می کردین در اشتباه بودین. کلارا به موجود نازینه که باید سر و صدای یک مشیت جماعت وحشی رو تحمل کنه. (لونیس بار دیگر سعی می کند حرف بزند.) گوش کنید! یک بار برای همیشه خواسته کلارا رو درک کنید! (مکث کوتاه.) این سرصدای وحشتناکو کی به راه انداخت؟ یه دونه از این خانمای خانه دار بی مبالات که فقط زاییده شدن تا آدمای ظریفو عذاب بدن؟ یه زن بیمار که حاضره برای زجر دادن هموعش هر علم شنگه ای به پا کنه؟

گلوریا. - (با ترس.) یه فنجون از دستم افتاد.

فرگ. - بشنوین! یه فنجون از دستش افتاد! انگار زور یه فنجون می تونه از زور اون بیشتر باشه!

گلوریا.- (در حالی که گستاخی خود را کنترل می کند.)  
 واسه خودتون هیچ وقت اتفاق نیفتاده؟

فرگ.- من دور و برم رو پر از چیزایی نمیکنم که بتونم  
 بیفتن. خوب می دونین که من و کلارا از سر و صدا  
 متنفریم.

لویس.- (بسیار عصبی.) یه اتفاقی که افتاد، دوباره  
 تکرار نمی شه. بهتون قول می دم.

فرگ.- توی این خونه نقشه سوء قصد علیه ما طرح  
 کردهن.

لویس.- چه فرمایشی یه، جناب فرگودلیویو؟ ما برای  
 شما احترام زیادی قائلیم و...

فرگ.- (کلام او را قطع می کند.) شماها به پول و سبک  
 زندگی ما حسادت می کنین!

لویس.- چه طور ممکنه چنین فکری بکنین؟

فرگ.- یه مشت آدم بی فرهنگ و بی ارزشین، ناراحتین  
 از سکوت ما چون نمی تونین بدون سر و صدا زندگی  
 کنین! سکوت اجازه نمی ده حقارت خودتونو تحمل کنین!

لویس.- (مأیوس.) قسم می خورم که ما می خوایم شما  
 احساس راحتی بکنین و...!

فرگ. - (کلامش را قطع می کند.) قسم نخورین! (به گلوریا.) شما از ما متنفرین چون شما رو از گل و گیاه و پرنده‌ها و چایی تون محروم کردیم، مگه نه؟ (در خلسه.) ما شیاطینی هستیم که شما رو از ات و اشغالاتون جدا کردیم و حالا خانم برای تلافی فنجون می شکنه، با صدای بلند حرف می زنه و حتی سرفه می کنه. این اسمش همزیستی با آدماست؟

گلوریا. - اون وقت شما فکر می کنین با قدغن کردن حرف زدن می تونین با دیگران همزیستی کنین؟

لویس. - (با ترس.) آروم باش، عزیزم... خواهش می کنم.

گلوریا. - (بدون توجه به لویس.) از تون یه سؤال کردم!

فرگ. - کسی حرف زدنو برای شما ممنوع نکرد. فقط انتظار دارم با صدای پایین حرف بزنین. اگه انتظار دارم واسه اینکه که دارم پولشو می دم.

گلوریا. - با صدای پائین نمی شه حرف زدن! این حرف منی یه که همیشه توی خونهم راحت بوده!

فرگ. - اصلاً برای چی می خواین حرف بزنین؟

گلوریا. - (که به او بر خورده.) منظور تون از برای چی چیه؟

فرگ. - (به سُخره.) تمام کاری که خانوادهٔ مقدس بلده سر و صدا کرده، سر و صدای کثیفی که مردم خودشونو پشتش قایم می‌کنن تا خودکشی نکنن.

خورخه. - (دیگر نمی‌تواند خوش را کنترل کند.) با مادرم مؤدبانه صحبت کنین!

فرگ. - از من ادب می‌خواین؟ منی که دارم پول می‌دم تا احتراممو بذارین؟

خورخه. - بله، دقیقاً برای این پول می‌دین تا احترامتونو بذاریم نه این که توهیناتونو تحمل کنیم!

فرگ. - توهینای من، اون جوری که شما روشون اسم می‌ذارین، ماهی بیست هزار پزو آب می‌خورن.

خورخه. - اون قدرها هم ضروری نیستن!

فرگ. - پدر شما وقتی به من اتاق اجاره می‌داد چنان استیصالی داشت که خلاف این مطلبو نشون می‌ده. اگه آقا پسر فکر می‌کنن من با مادرشون محترمانه برخورد نمی‌کنم، تقصیر پدرشونه. اگه اون ترس از شکست نداشت و کار می‌کرد، مادرتون احتیاج نداشت به این پولی که من می‌دم تا به اوامر من گردن بذاره. (به سمت اتاق خود می‌رود اما میانهٔ راه توقف می‌کند و تهدیدکنان دستور می‌دهد.) دیگه نمی‌خوام سر و صدایی بشنوم! (با تَبختر خارج می‌شود. مکث کوتاه.)

خورخه. - اجازه می‌دی اختیار خونه تو به دست بگیرن، به زنت توهین کنن و هر کاری که می‌خوان با خودت بکنن؟

لوئیس. - آخه پسر... چه کار می‌تونم بکنم؟

خورخه. - من دیگه تحملشو ندارم!

لوئیس. - خدایا! وضع مون جورى نیست که بخوایم ناز و عشوه در بیاریم!

خورخه. - کدوم وضعیت؟ تقریباً کل ملت توی این مملکت مشکل دارن! اما هیچ کس کارش به این جا نمی‌کشه! می‌رسه روزی که از خونه خودت هم بندازت بیرون!

لوئیس. - (سعی می‌کند او را متقاعد کند.) واسه خودت لباس خریدی، می‌تونی بری بگردی، هر روز سیگار بکشی، غذای خوب بخوری. (یک دسته اسکناس از جیب شلوارش در می‌آورد.) ما پول داریم! ما پول داریم!

خورخه. - هیچ اهمیتی نداره وقتی پول داشته باشی اما آزادیتو گرو بگیرن و به خاک سیاه بشونن. این جا نه می‌شه درس خوند، نه حرف زد، نه نفس کشید! من از این خونه می‌رم!

لوئیس. - چی داری می‌گی؟

گلوریا. - (با نگرانی.) داره می‌ره! پسر ت داره می‌ره از خونه!

خورخه.- هر موقع این بیشرفو انداختین بیرون بر  
می‌گردم!

لوئیس.- دیوونه شدی؟

خورخه.- من اجازه نمی‌دم استمارم کنن!

لوئیس.- (با خشم فریاد می‌زند.) استمارگرا واسه یه  
اتاق این همه پول نمی‌دن!

خورخه.- اما خونه‌تو تصاحب می‌کنن، ازت می‌خوان  
پابره‌نه راه بری، بهت توهین می‌کنن!

لوئیس.- اون فقط چندتا چیزو گوشزد کرد!

خورخه.- نظرت در مورد لحن گوشزدش چی بود؟

لوئیس.- اون یه آدم خیلی عصبیه!

خورخه.- من هم همین طورا! واسه همین می‌رم.

گلوریا.- نه، خورخه! این کارو نکن!

لوئیس.- مادرتو دیوونه نکن!

خورخه.- اگه مادر من برات مهم بود این یارو رو با  
اوردنگی می‌نداختی بیرون!

لوئیس.- (با حرارت.) به پولش احتیاج داریم! یه عمر  
کار کردم و چیزی که دارم چندرغاز بازنشستگی‌یه!

دنبال یه کارم اما چون پیرم هیچ کی بهم کار نمی‌ده!  
می‌خوای مثل قبل زندگی کنیم؟ حسرت به دل باشیم؟  
به عالم و آدم بدهکار باشیم؟ می‌خوای کنار ما از  
گرسنگی بمیری؟

خورخه. - (با خشم.) پس برو پاهاشو ببوس! خودتو  
کوچیک کن! اما تنهایی!

لوتیس. - (او را کتک می‌زند.) این کارو واسه تو می‌کنم!  
شنیدی؟ واسه تو!

خورخه. - (با تنفر.) دهنتم سرویس، بدبخت! (با عجله  
خارج می‌شود.)

فرگ. - (وارد می‌شود.) اصلاً باور نکردنی‌یه! آقای  
فلورس، حرفای من به اندازه کافی روشن نبود؟ بعد از  
صحبتی که کردیم این قشقرقو چه جور توجیه می‌کنین؟  
این داد و بیدادها کلارا رو دیوونه کرده!

لوتیس. - (با ترس.) پسرم بود. بچه‌های این دور و  
زمونه رو که می‌شناسین: هیجانی و خیره‌سرن. اما دیگه  
رفت. (با خوشحالی.) بله! دیگه رفت! (گلوریا زار می‌زند.)

فرگ. - واسه همیشه؟

لوتیس. - (هیجان زده.) بله، برای همیشه!

فرگ. - (آرام می‌شود.) خوشحالم. همه‌مون بهتر زندگی  
می‌کنیم. (مکث کوتاه.) خانم: کلارا روی زمین قضای

حاجت کرده. سریع پاکش کنین. (سکوت.) نشنیدین  
چی گفتیم؟

لونیس - (ملتمس، به گلوریا.) عزیزم... (گلوریا زانو  
می‌زند و قسمتی از زمین را پاک می‌کند. فرگودلیویو  
منتظر می‌شود. وقتی گلوریا کارش را تمام می‌کند او  
عزیمت خود را آغاز می‌کند. لونیس با خود کلنجار می‌رود  
که حرف بزند یا سکوت کند.) آقای فرگودلیویو. (با  
پرخاش کنترل شده.) داشتیم فکر می‌کردم که...

فرگ. - که چی؟

لونیس. - هیچی. می‌خواستیم بگم داشتیم فکر می‌کردم  
شاید الان همه چی بهتر شده باشه. (فرگودلیویو خارج  
می‌شود. مکث بسیار طولانی.) چی شده عزیزم؟

گلوریا. - (با اضطراب.) گذاشتی بره.

لونیس. - خودش این جور خواست.

گلوریا. - این جا نمی‌شه زندگی کرد!

لونیس. - باید قوی باشیم و تحمل کنیم!

گلوریا. - تو دیگه اون آدم قبل نیستی.

لونیس. - متوجه نیستی که دیگه نمی‌تونستیم اون  
جوری مثل قبل زندگی کنیم؟



گلوریا. - (با اندوه فراوان.) پسرم دیگه بر نمی‌گرده.

لویس. - بد به حال خودش! همیشه برایش بهترین پدر بودم که می‌شد باشم. فقط می‌خواستیم درس بخونه. هیچ وقت ازش نخواستیم هم زمان کار هم بکنه. (دردمند.) مقصرم که می‌خواستیم هر روز غذای مناسب بخوره، لباس آبرومند تن کنه، کم و کسری نداشته باشه؟ بعید می‌دونم بی‌انصاف بوده باشم. بعید می‌دونم. (گلوریا شروع می‌کند به چیدن میز ناهار. رومیزی را پهن می‌کند، سه بشقاب و سه دست قاشق چنگال روی میز می‌گذارد و یک دست قاشق چنگال هم روی زمین. کلارا و فرگودلیویو وارد می‌شوند. می‌نشینند. مادر خارج می‌شود و با ظرف سوپ باز می‌گردد و از آن در چهار بشقاب می‌کشد. مکث طولانی. لویس سوپ را با ولع می‌خورد و قاشقش به کف بشقاب برخورد می‌کند. فرگودلیویو با انزجار او را می‌نگرد.) ظاهراً کلارا گرسنه‌شه.

فرگ. - کلارا هیچ وقت گرسنه نیست. فقط اشتها داره، باید هم داشته باشه. (رو به کلارا.) چی شده، عزیزم؟ (سکوت.) می‌فهمم. آقای فلورس هنوز عاداتی پلشتشو فراموش نکرده و قاشقشو می‌زنه کف بشقاب غذاش. (با خشم اما در صدد آرام کردن او.) نگران نباش، قطعاً تکرارش نمی‌کنه.

لویس. - (با خشوع.) عذر می‌خوام.

فرگ. - (بیوسته رو به کلارا.) الان داره عذر می‌خواد، کلارا. اما نمی‌دونه که آدم‌های دست و پاچلفتی و وحشی هرگز بخشیده نمی‌شن. اگه اینو می‌دونستن هرگز بابت همنشینی چندش‌آورشون با ما ازمون طلب پول نمی‌کردن. از ما! من و تویی که انسان‌های تکامل‌یافته‌ای هستیم و به دنیا اومدیم تا هر چی رو ضعیف و پست و ناخالصه ریشه کن کنیم.

لویس. - (با ترس، در صدد توجیه خود.) جناب فرگودلیویو...

فرگ. - با من بودین؟

لویس. - من از عمد قاشقمو صدا ندادم.

فرگ. - هیچ کس اشتباهی رو عمدی انجام نمی‌ده، اما همه از هر اشتباهی زخمی می‌شن، آسیب می‌بینن، داغون می‌شن.

لویس. - (رقت‌انگیز.) فکر نمی‌کردم این طور باعث ناراحتی تون بشه، اون هم کاری به این...

فرگ. - (کلام او را قطع می‌کند.) کاری به این چی، آقای فلورس؟

لویس. - یه کار به این طبیعی.

فرگ. - (با تحقیر.) اون هر چیز تهوع‌آوری رو طبیعی قلمداد می‌کنه، کلارا. از زندگی احمقانه‌ش دفاع می‌کنه

چون رفتارهاشو به یک مرجع خارج از کنترل اون رفتارها نسبت می ده. آره، می دونم، کلارا، اون یه بدبخت نادونه اما من و تو باید اصلاحش کنیم، کمکش کنیم از این وضعیت خوکی به وضعیت انسانی ارتقا پیدا کنه. (مادر با خشم لیوانی را روی میز می کوبد و خرد می کند.) واسه چی این کارو کردین، خانم؟

گلوریا. - (با خشم.) چون دلم خواست.

فرگ. - (متحیر.) چی گفتین؟

گلوریا. - گفتم این کارو کردم چون دلم خواست.

فرگ. - (با خشم.) شنیدی، کلارا؟

گلوریا. - (صدا بالا می برد.) شما خسته م کردین!

فرگ. - چه طور به خودتون جرأت می دین؟

گلوریا. - و می خوام هر چه سریع تر از این خونه برین بیرون! (لوتیس وحشت کرده و از وخیم شدن ماجرا می ترسد.)

فرگ. - (به لوتیس.) شنیدین خانمتون چی گفت؟

لوتیس. - (کلمه به دهانش خشکیده.) بله.

فرگ. - نظرتون در مورد چیزی که الان از من خواست چیه؟

لوتیس.- (بسیار هراسیده.) اون نمی‌دونه چی داره  
می‌گه.

گلوریا.- (با خشم.) خیلی هم خوب می‌دونم چی دارم  
می‌گم.

لوتیس.- (با التماس.) آروم باش، عزیزم. خواهش  
می‌کنم.

فرگ.- (به لوتیس.) شما با ایشون موافق نیستین؟

لوتیس.- نه خیر! البته که نه!

فرگ.- (تهدیدکنان.) شما نمی‌خواین منو و کلارا از این  
جا بریم بیرون.

لوتیس.- چه طور ممکنه چنین چیزی بخوام!

فرگ.- (آمرانه.) پس واکنش نشون بدین.

لوتیس.- (گیج.) یعنی چه کار کنم؟

فرگ.- بله، آقای فلورس. خانم‌تونو بابت چنین  
درخواستی از من مجازات کنین.

لوتیس.- (کاملاً در محذوریت.) وضعشو درک کنین!  
عصبیه، واسه همین حد خودشو رد کرد.

فرگ.- (تمام‌کننده.) مجازاتش کنین.

لوئیس. - (با اضطراب.) وضع منو در ک کنین... نمی تونم!

فرگ. - تلاشتونو بکنین.

لوئیس. - غیر ممکنه!

فرگ. - (رعب‌انگیز.) از تون درخواست می‌کنم. (مکث.)  
لوئیس با قوای متضادی که درونش غلیان می‌کند  
می‌ستیزد. از یک سو می‌خواهد اطاعت کند، از سوی  
دیگر می‌خواهد با فرگودلیویو مقابله کند. (اطاعت کنین،  
آقای فلورس. (لوئیس به نرمی گلوریا را می‌زند.) نه، نه،  
آقای فلورس.)

لوئیس. - چه کار کنم؟

فرگ. - محکم‌تر بزنینش. (سکوت.) بزنین (لوئیس  
دوباره گلوریا را می‌زند.) محکم، محکم‌تر. (لوئیس حال  
با خشونت زنش را مجازات می‌کند. گلوریا زار می‌زند.  
مکث بسیار طولانی.) خانم داره گریه می‌کنه، کلارا.  
ضریب هوشی پائینش اجازه نمی‌ده بفهمه که این کار  
ممکنه دلگیرت بکنه. الان اشکای درشت و  
نفرت‌انگیزش دارن روی گونه‌هاش جاری می‌شن. به  
زودی روی میز می‌ریزن و با اون صدای جهنمی که تولید  
می‌کنن باعث رنجش می‌شن، عزیز دلیم، تحریکت  
می‌کنن که توی خونه دنبالش کنی و با پنجه‌هاش از  
شرش خلاص بشی. (گلوریا به سمت آشپزخانه فرار  
می‌کند.) هوا که تصفیه بشه، اشتهاش تو هم باز می‌شه،

عشق من. البته بدون این که تبدیل به گرسنگی بشه،  
اینو دیگه آقای فلورس به خوبی می دونه.

لویس.- (در کشمش بین حس انتقام و کرنش مقابل  
نوعی قدرت فراطبیعی.) جناب فرگودلیویو...

فرگ.- (همواره خطاب به کلارا.) حالا دیگه فراموشش  
کن. ناهار، مثل هر مناسک دیگه‌ای که شامل وارد کردن  
آت و اشغال توی یه حفره‌ست، بی ارزش‌ترین زمان  
روزه. (سبوعانه و پرتنین.) اون عادتشه وقتی غذا  
می خوره حرف بزنه، بخنده و لذت ببره. واسه همین  
جسارت می کنه که منو مخاطب قرار بده غافل از این که  
می تونم همین چاقو رو توی حلقش فرو کنم.

لویس.- من ...

فرگ.- دوباره منو مخاطب قرار داد، عزیزم. چنین مردی  
لایق مردن نیست؟ (مکت.) غذا تو تموم کردی؟ بریم.  
(او و کلارا خارج می شوند. لویس بی رمق می نشیند.  
گلوریا اشکریزان وارد می شود و شروع می کند به جمع  
کردن میز.)

لویس.- (التماس کنان.) منو ببخش.

گلوریا.- (با نفرت.) چه طوری می تونم ببخشمت؟

لویس.- من هرگز چنین کاری نمی کردم! اون مجبورم  
کرد!

گلوریا.- (با اضطراب.) هیچ وقت منو کتک نزده بودی.

لوئیس.- نمی دونم چه شد، عشق من. نمی دونم.  
نتونستم از اوامر سریپچی کنم. (با نهایت اضطراب.)  
نمی دونی چه قدر شرمنده ام!

گلوریا.- چه اتفاقی داره برامون می افته، خدایا؟ چه  
اتفاقی؟ (متضرع.) بیا این یارو رو از خونه بنداز بیرون!  
لوئیس.- این امکان نداره.

گلوریا.- نابودمون می کنه! کاری کرد خورخه بذار بره،  
کاری کرد تو منو بزنی. داری به یه آدم دیگه تبدیل  
می شی!

لوئیس.- باید تحمل کرد! ما به پول احتیاج داریم!

گلوریا.- پول کثافتشو بکنه تو ماتحتش! من فقط یه  
خرده آرامش می خوام!

لوئیس.- (با حرارت.) هنوز بعضی چیزا هست که باید  
بخیریم و یه زندگی پیش رو تا زندگی کنیم! اما با پول!  
فهمیدنش برات این قدر سخته؟ با پول همه چی  
راحت تره.

گلوریا.- بهتره بگی وحشتناک تر!

لوئیس.- فقط باید یه تلاشی کرد!

گلوریا. - از موقعی که اومده دارم تلاش می‌کنم.

لوئیس. - پس رو به جلو ادامه بده! تو رو خدا کمک کن!

گلوریا. - چی؟ پیه همه چی رو به تن بمالم؟ دیگه غذا هم نمی‌شه خورد!

لوئیس. - تو پشت میز بشین غذاتو بخور، حالا اون بهت توهین هم بکنه.

گلوریا. - حتی اجازه نمی‌ده صدا از قاشق چنگالمون در بیاد!

لوئیس. - بذار این حالو بهش بدیم.

گلوریا. - هر کسی موقع غذا خوردن صدا می‌کنه!

لوئیس. - اون این طور نیست، پس یعنی می‌شه. چرا ما سعی مونو نکنیم؟

گلوریا. - (صدا بالا می‌برد.) چون خسته شدم! به این جام رسیده!

لوئیس. - (با ترس.) داد نزن!

گلوریا. - (زار می‌زند.) دیگه نمی‌تونم!

لوئیس. - (گیج و سردرگم.) نمی‌فهمم... قبول کردین یه مستأجر بیاریم، اما حالا که باید بیشتر هوای همو داشته باشیم...



گلوریا. - (کلامش را قطع می کند.) هیچ وقت فکر نکردم  
ممکنه کارمون به این جا بکشه!

لویس. - به کجا کشیده کارمون؟ یه آدمیه که اجاره  
کلون می ده و فقط یه خرده آرامش می خواد.

گلوریا. - پس آرامش من و بچه‌م ارزشی نداره؟

لویس. - اگه کمتر به خودتون فکر می کردین خیلی وقت  
بود که زندگی بهتری داشتیم!

گلوریا. - تقصیر ما نیست اگه چندرغاز حقوق  
بازنشستگی می گیری!

لویس. - تقصیر من هم نیست اگه توی یه کشور  
گوه گرفته زندگی می کنیم که بازنشسته‌هاش باید  
گرسنگی بکشن!

گلوریا. - کل زندگیت پشت یه پیشخون گذشت!

لویس. - (دردمند.) تمام زندگیم پشت یه پیشخون  
فروشنده‌گی کردم چون موقعیتی نداشتم کار دیگه انجام  
بدم!

گلوریا. - تو یه آدم ضعیفی که هیچ وقت بلندپروازی  
نداشتی! واسه همین هم هر کسی می تونه سوارت بشه!

لویس. - صداتو بیار پائین.

گلوریا. - (با نفرت.) این قدر نترس!

لویس. - داری از چی حرف می‌زنی؟

گلوریا. - (ادایش را در می‌آورد.) چشم، آقای مالفیاتی.  
حق دارین، آقای مالفیاتی. همین طوره، آقای مالفیاتی.  
حالمو بهم می‌زنی!

لویس. - (با خشم.) آقای مالفیاتی مُرده!

گلوریا. - خوش به حالت! اما قبل از این که بمیره تبدیلت  
کرد به یه آدم بزدل که جرأت بالا بردن صداتو هم  
نداری!

لویس. - اگه با ملاحظه باهاش رفتار نمی‌کردم کارمو از  
دست می‌دادم!

گلوریا. - با ملاحظه! سی سال عمرتو التماسش کردی  
فقط واسه این که اجازه بده وجود داشته باشی! اگه  
جاش نمردی فقط واسه این بود که امکانشو نداشتی!

لویس. - (تهدیدگر.) صداتو بیار پائین.

گلوریا. - باشه، صدامو می‌آرم پائین، اما اشتباهاتتو گردن  
ما ننداز. خودت گفتی که اگه ما کمتر به خودمون فکر  
می‌کردیم زندگی بهتری داشتیم.

لونیس.- منظورم این بود که خورخه می تونست کار بکنه. خیلی ها کنار درس خوندن کار هم می کنن. و تو...

گلوریا.- (کلام او را قطع می کند.) من که هر کاری تونستم کردم تا این خونه ویرون نشه!

لونیس.- هیچ وقت سعی نکردی یه کار پیدا کنی.

گلوریا.- کدوم کار؟ نه سنشو داشتم نه سوادشو. کی به من کار می داد؟

لونیس.- (مگسی.) بعله، چیزی نداشتی، چیزی نمی دونستی! هیشکی هیچی نمی دونست! تنها کسی که باید همه چیو می دونست من بودم!

گلوریا.- وقتی آدم خونواده تشکیل می ده...

لونیس.- (کلام او را قطع می کند.) آدم خونواده تشکیل نمی ده که بدوشن و استتمارش کنن! تو و خورخه اصلاً کی هستین که بخواین به من سرکوفت بزنین؟ (فریادزنان.) فقط و فقط از آدم طلبکارین!

گلوریا.- (او هم فریاد می زند.) هیچ وقت هیچ انتظاری نداشتیم! همیشه عین یه مفلوک توی این چاردیواری زندگی کرده‌م!

لونیس.- (تلاشی می کند تا فریاد نزند.) داد نزن.

گلوریا.- (صدا بالا می برد.) هنوز داد زدنو شروع نکرده‌م!

لوتیس. - (با سبوعیت کنترل شده). صداتو بیار پائین!

گلوریا. - (بدون کنترل فریاد می زند). نمی خوام! (در حال رفتن به اتاق خودش). این آدم و کل دنیا باید صدامو بشنون حتی اگه از داد زدن خناق بگیرم!

لوتیس. - (دنبال او می رود). داری چی کار می کنی؟ کلارا سر و صدا دوست نداره! کلارا دعوا مرافعه رو تحمل نمی کنه! (خارج می شود. مکث. دوباره داخل می شود. مستأصل است. مکث دیگر. گلوریا با شتاب وارد می شود. پالتویی پوشیده و کیفی در دست دارد محتوی اندکی لباس و برخی لوازم شخصی. برای آخرین بار خانه اش را نگاه می کند. یکی از تابلوها را بر می دارد و در کیف جا می دهد). کجا داری می ری؟

گلوریا. - (با غم). هیچ وقت هیچی ازت نخواستم. (به سرعت خارج می شود. مکث. چهره لوتیس حاکی از اضطرابی عمیق است).

فرگودلیویو. - (وارد می شود). آقای فلورس، به خانم تون بگین کلارا دوباره پی پی کرده. (لوتیس خارج می شود، یا، اگر ترجیح باشد، زانو می زند. تاریکی).

یک هفته گذشته است. فرگودلیویو، کلارا و لوئیس ناهارشان را تمام کرده‌اند.

فرگ. - کلارا خیلی از غذا خوشش اومد.

لوئیس. - (با چاکر صفتی.) خوشحالم.

فرگ. - از موقعی که شما تنها شدین اون هم احساس می‌کنه راحت تره.

لوئیس. - از این بابت هم خوشحالم.

فرگ. - آقای فلورس، داشتیم فکر می‌کردیم که چیزی غیر ضروری دور و برمونو بفروشیم.

لوئیس. - چه چیزایی؟

فرگ. - صندلیا، تابلوها، میزها. (سکوت.) کلارا تحمل‌شون نمی‌کنه.

لوئیس. - (مغموم.) از موقعی که عروسی کردم این چیزا رو دارم.

فرگ. - (با تحقیر.) چی می‌خواین بگین؟

لوئیس. - منو و خانمم این چیزا رو دوست داریم. (ملتمسانه.) دوست نداریم از شون جدا بشیم.

فرگ. - (قاطع.) باید این کارو بکنین.

لوئیس.- درک کنین که...

فرگ.- (کلام او را قطع می‌کند. امرانه.) این کارو  
می‌کنین دیگه؟

لوئیس.- تصور کنین چه تأثیر بدی می‌تونه روی خانمم  
داشته باشه.

فرگ.- اون این جا نیست.

لوئیس.- به هر حال بر می‌گرده. یا فکر می‌کنین واسه  
یه مدت زیاد می‌تونه خونه‌شو ترک کنه؟

فرگ.- (با کنایه.) خونه‌ش!

لوئیس.- بله، خونه‌ش. ایرادش کجاست؟

فرگ.- واژه خونه خیلی واژه حقیری‌یه. نماد حبس و  
صرف نظر کردن از دیگرانه. کلمه‌ای یه که فقط معرف  
خودخواهی‌یه، مگه نه؟

لوئیس.- شما هم خودتونو توی اتاق تون حبس کردین.

فرگ.- البته بر خلاف خواست خودم. این چیزیه که  
کسی نمی‌دونه. (مکث کوتاه.) امشب دیگه از دیدن این  
مبلمان اذیت نمی‌شیم، مگه نه، کلارا؟

لوئیس.- بهتون که گفتم نمی‌تونم...

فرگ.- نباید مخالفت کنین.

لوئیس.- وضع منو درک کنین...

فرگ.- می خواین کماکان از این محل دنج لذت ببریم؟

لوئیس.- البته.

فرگ.- ما مستأجرای بدحسابی هستیم؟

لوئیس.- نه، نه...

فرگ.- پس چی؟

لوئیس.- خانمم...!

فرگ.- فراموشش کنین. تصور کنین مُرده.

لوئیس.- چی دارین می گین؟

فرگ.- بدنتون مور مور می شه، ها؟ یه لحظه همه آرزوهاتون تحقق پیدا کردهن.

لوئیس.- هیچ وقت آرزوی مرگ زمو نکردم!

فرگ.- البته. هیشکی آرزوی مرگ دیگرانو نداره. فقط قاتلا، مگه نه؟

لوئیس.- ما خیلی خوشبخت بودیم.

فرگ.- (با قساوت.) البته. یه روز همدیگه رو پیدا کردن و اون با خودش گفت: این زن زندگی مه. و این یکی هم

با خودش گفت: این مرد زندگی‌مه. زن خدا رو به قامت  
مرد پیدا کرده بود. مرد خدا رو دید که به یه زن تبدیل  
شده. و فکر کردن: خداوند عاشق ماست. (با بلند کردن  
لحن.) هرگز فکر نکردن که خداوند قادره عذابشون بده  
یا نابودشون کنه. و لبریز از خوشبینی افتادن توی جریان  
زندگی، مگه نه؟ لبریز از خوشبینی!

لوئیس. - (بسیار آشفته.) همین طوره. ما خیلی خوشبین  
بودیم.

فرگ. - (با خشونت.) افسوس که خوش‌بینی همیشه  
نقابی برای ترس بوده! (وحشیانه در منزل را می‌زنند.)  
برین درو وا کنین.

لوئیس. - (ترسان.) یعنی کی می‌تونه باشه؟

فرگ. - سه تا مرد که قراره سر و صداهای زیادی به پا  
کنن. من کلارا رو می‌برم توی اتاق تا کمتر اذیت بشه.  
(لوئیس تصمیمی برای باز کردن در ندارد.) بجنین.  
بیارین شون داخل.

لوئیس. - (با نگرانی، آشفته.) آخه...

فرگ. - (آمرانه.) آخه نداره، حرف گوش کنین. (لوئیس  
شروع می‌کند به قدم برداشتن.) آقای فلورس...

لوئیس. - بله؟



فرگ. - من و خانمم از خدمات تون خیلی راضی هستیم.  
از ماه دیگه کرایه مونو می کنیم سی هزار پزو.

لویس. - (با اضطراب عظیم.) من... (دوباره با خشم در  
می زنند.)

فرگ. - لازم به تشکر نیست. درو باز کنین.

(فرگودلیویو به سمت اتاقش می رود. لویس به آرامی  
سمت در می رود. از این لحظه به بعد باید سه پلان  
برجسته شود: صوتی، روان شناختی و متافیزیکی.  
لویس در را باز می کند و سه مرد وارد می شوند و بدون  
آن که به او نگاه کنند از کنارش رد می شوند و شروع  
می کنند به بردن مبلمان. نوعی مارش عزا بر اساس  
سازهای کوبه ای شنیده می شود. لویس، که اضمحلال  
اخلاقی اش در صحنه های قبل بروز یافته بود، در پایان  
اثر به یک عروسک خیمه شب بازی مبدل می شود که  
اضطراب به او مجال کنش نمی دهد. این پرسوناژ تنها  
زمانی ابعاد ذاتی اش شکوفا می شود که هنرپیشه او را از  
درون اغتشاش درونی ای که پرسوناژ با آن دست به  
گریبان است پرورش دهد، اگر حرص او به پول و  
رضایتش از دست یافتن به پول را با فهم وحشتناکی که  
از شکست به مخاطب می دهد، تلفیق کند، شکستی که  
پرسوناژ تاوانش را با بردگی و بی شخصیت شدگی پس  
می دهد. نیز اگر ترس پرسوناژ از کسی که او را به انقیاد  
و تسلط خود در آورده است، ترس از نوعی خداوندگار  
که می تواند او را در هم بکوبد و نابود سازد، برجسته

شود. مردان باید حتی دیوارهای خانه را با خود ببرند.  
فرگودلیویو وارد می‌شود.)

لوئیس. - (ویران.) شما...

فرگ. - همه رو دادم به حراج. پولشو بعداً براتون  
می‌فرستن. (سکوت.) چی شده؟

لوئیس. - هیچی، هیچی... حالم خوب نیست.

فرگ. - خوب می‌شین. (به کلارا.) آروم باش، کلارا. (به  
لوئیس.) این سر و صدایی که این وحشیا راه انداختن  
خیلی عصبی‌ش کرده. آقای فلورس: کلارا الان خودشو  
خیس کرد. (لوئیس زانو می‌زند. مکث بلند.) الان دیگه  
چته؟ متوجه‌م. (به لوئیس.) کلارا پشتش می‌خاره.

لوئیس. - من...

فرگ. - شما می‌تونین.

لوئیس. - نمی‌دونم چه جوری.

فرگ. - سعی‌تونو بکنین. (لوئیس هوا را با دستانش  
می‌جورد.) این پشتش نیست.

لوئیس. - (با ترس.) عذر می‌خوام.

فرگ. - (تهدیدکنان.) سعی کنین اشتباه نکنین.

لوئیس. - بالاتر؟

فرگ. - (صدا بالا می برد.) خودتون باید بدونین.

لویس. - (ناامیدانه فضای خالی را جستجو می کند.)  
غیرممکنه.

فرگ. - (صدایش را بالاتر می برد.) تلاشی که باید بکنینو  
بکنین!

لویس. - نمی تونم!

فرگ. - عصبانیم نکنین! کلارا رو هم عصبانی نکنین!  
(فریاد زنان.) نشنیدین؟ (لویس به آرامی دست هایش را  
می گشاید و بی حرکت می ماند، گویی به صلیب کشیده  
شده است.) الان دیگه کلارا داره احساس آرامش  
می کنه. (به کلارا.) دوست داری، عزیزم؟ آقای فلورس  
کارشو داره خیلی خوب انجام می ده. بعله، می دونم: هنوز  
باید امتحانات زیادی پس بده. نمی دونیم آیا می تونه  
برای مدت خیلی زیاد حرف نزنه، تکون نخوره، غذا  
نخوره. (به لویس.) کلارا بعضی اوقات از این جور  
خواستته ها داره. روحش به بی نهایت میل می کنه و بال  
زدن یه مگس یا صدای نفس کشیدن رو هم تحمل  
نمی کنه. به زودی ازتون می خواد که بمیرین! و شما  
خواستته شو رد نخواهین کرد. (با خشم.) دستور کلارا رو  
نشنیدین؟ می خواد دیگه بهش دست نزنین.

لویس. - عذر می خوام. (سکوت.)

فرگ. - ما هرگز از این خونه نخواهیم رفت، آقای فلورس. فکر کنم از دونستن این مطلب خوشحال شدین.

لوئیس. - (فاقد نشانه‌ای از آن چه می‌گوید.) خیلی خوشحالم.

فرگ. - از موقعی که تصمیم گرفتین با ما تنها بمونین یک سکوت و آرامش دل‌انگیزی حاکم شده که مایه انبساط خاطر ماست.

لوئیس. - زن و پسر م علی رغم میل من رفتن. اینو به کلارا بگین. (صدا پاتین می‌آورد.) من هرگز چنین چیزی نمی‌خواستم.

فرگ. - (تمسخرکنان.) زن «تون»، پسر «تون». نادون نباشین. هیچ کس هیچی نداره، آقای فلورس.

لوئیس. - (شاک‌ی در حالی که سعی می‌کند قلب او را بشکند.) اینو شما می‌گین، که هیچ وقت کسی رو که اسم می‌برین نمی‌بینین.

فرگ. - (گرفته‌حال و با تهدید.) منظور تون اینه که کلارا وجود نداره؟

لوئیس. - (پشیمان، با ترس.) من منظوری نداشتم، من چیزی نگفتم.

فرگ. - آقای فلورس تنها قراره بمیره، کلارا. وقتی زمانش برسه من و تو پلک‌هاشو می‌بندیم. ما هرگز نیازمندان رو ترک نمی‌کنیم.

لوئیس. - (با تنفر.) نیازهای منو شما نمی‌تونین مرتفع کنین، شما و این...

فرگ. - (بسیار تهدیدگرانه.) این چی، آقای فلورس!

لوئیس. - (با خشونت اما صدا پائین می‌آورد.) این سایه!

فرگ. - (با تنفر و مهربانی.) بهت می‌گه سایه، کلارا. واسه اون هر چی که نمی‌بینه سایه‌ست. (با سببیت.) چنگش بنداز، کلارا! گازش بگیر! (لوئیس وحشت‌زده عقب می‌کشد.) نابودش کن! نشون بده بهش که فقط مستحق اینه که خونش ریخته بشه، بابت این که وجود تنها چیزی که وجود داره رو، منکر شده! می‌ترسین، آقای فلورس؟ (با طعنه.) ترس از سایه‌ها؟

لوئیس. - (دیگر نمی‌تواند تحمل کند.) راحتم بذارین، تو رو به خدا، می‌خوام راحت باشم.

فرگ. - (با خشم.) می‌خوام راحت باشم! آرامش می‌خواد، کلارا! انگار آرامش وسط یه هزارتو ممکنه.

لوئیس. - (با ناامیدی.) نظراتتون برام مهم نیست! هیچی از حرفاتون برام جالب نیست!

فرگ. - اما پولم براتون جالبه، نه؟ (با تنفر.) بسیار خوب. همه پولم مال شما. به شرط این که منو تحمل کنین. هیچ کم و کاستی از بابت هر چیزی که بشه لمسش کرد، نخواهید داشت. اما خیال نکنین که بعد از سیرمونی اوضاع جالب می‌شن. آقای فلورس، نون و هر چیز دنیوی نمی‌تونه ما رو از مرگ نجات بده.

لوئیس. - (با اضطراب بی‌پایان.) نمی‌خوام حرفاتونو بشنوم! نه!!! (این فریاد لوئیس وحشتناک است، یک انفجار بی‌پایان از درد فروخورده است، و لازم است بسیار به طول انجامد.)

فرگ. - (رحیمانه.) طفلک بیچاره رو ببین، کلارا. ببین چه طور مثل یه حیوون روی زمین چمברה زده و زار می‌زنه. همین الان شد خود واقعی خودش. واسه همین زجر می‌کشه. هرگز نمی‌تونه این موجود بدنامی رو که واقعاً هست دوست داشته باشه. (با تنفر.) می‌خوام لگدمالش کنم، کلارا! می‌خوام بهش حمله کنم و این همه بی‌برویی رو نابود کنم!

لوئیس. - (مایوس.) خدا چنین اجازه‌ای نمی‌ده!

فرگ. - (با خشم.) اون از خدا چه می‌دونه، کلارا؟ حتی اگه خدا رو ببینه چشماشو می‌بنده تا خاک‌برسر و حریص و بزدل باقی بمونه! (مستبدانه.) بلند شید برید سمت در، آقای فلورس. اون جا میخ و تخته و یه چکش

هست. این در رو برای همیشه تخته کنین اون وقت  
جواب سؤالاتونو می‌دم.

لوتیس. - (گویی با خودش حرف می‌زند.) هرگز این کارو  
نمی‌کنم.

فرگ. - از ماه دیگه بهتون چهل هزار پزو پرداخت  
می‌کنم.

لوتیس. - هرگز این کارو نمی‌کنم.

فرگ. - پنجاه هزار تا. می‌دونین که می‌تونم.

لوتیس. - منو وسوسه نکنین!

فرگ. - شصت هزار پزو. این قدر هم فکر نکنین. یه  
چکش توی دست آدم هیچ وزنی نداره اما شصت هزار  
پزو چرا.

لوتیس. - دیوونه‌م نکنین!

فرگ. - هفتاد هزار پزو، آقای فلورس! اطاعت کنین، زود  
باشین.

لوتیس. - (با اضطراب، وحشت و خشم فریاد می‌زند.)  
هرگز این کارو نمی‌کنم. (تردیدکنان، صدا پائین  
می‌آورد.) هرگز...

فرگ. - (به ملایمت،) خواهیم دید، کلارا. (با رضایت.)  
خواهیم دید.

## تاریکی



لطفاً چنان چه این اثر را مفید ارزیابی می‌کنید، در توزیع و بازنشر آن سهیم باشید و اگر علاقمند به «تئاتر و ادبیات اسپانیا و آمریکای لاتین» هستید، با پیگیری موجدان آن در صفحات اجتماعی حامی آنان در تولید محتوای بهتر گردید. آثاری نظیر اثر پیش رو، جز توجه مخاطبین‌شان هیچ گونه حامی مادی و معنوی دیگری ندارند.



pejman.rezaei.1



Pejman Rezaei Books